

دیوان عراقی

DIWAN-I-'IRAQI

By

Ibrahim bin Shahriyar 'Iraqi

Folios	:	49
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	17th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 343	:	Cat No. 89

Beginning as in Rieu, ii, p. 594:

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
 کوی در میدان وحدت کامران انداخته
 رایت مهر جلالت لا یزال افراشته
 سایه چتر جلالت جاودان انداخته

Fakhr-ud-Din Ibrahim bin Shahriyar 'Iraqi فخر الدین ابراهیم بن شهریار عراقی, one of the greatest mystic poets of his age, was born in the village Mahal, in the A'lam district of Hamadan (see G. Browne's *Biographies of Persian Poets*, translated from the *Tarikh-i-Guzidah*). At an early age he learned the Quran by heart, and recited it with such pathos and melody, says Jami, that the people of Hamadan were charmed with the sweetness of his voice. He was educated in several well-known madrasahs of his native place, and became a pupil of the great Sufi, Shihab-ud-Din Suhrawardi, at whose instructions he came to India and settled in Multan under the spiritual care of Shaykh Baha-ud-Din Zakariyya of Multan (*d.* A.H. 666 = A.D. 1267), who gave his daughter in marriage to 'Iraqi. The issue of the marriage was a son, whom the poet named Kabir-ud-Din. Baha-ud-Din, on his death-bed, appointed 'Iraqi his successor. After a long sojourn of twenty-five years in India, 'Iraqi proceeded on a pilgrimage to Mecca, and then visited Rum, where he came in contact with Sadr-ud-Din Quniyawī (*d.* A.H. 672 = A.D. 1273) and wrote his well-known Sufi tract, *Lama'at*. Here Mu'in-ud-Din Parwanah, the governor of Rum, who died in A.H. 677 = A.D. 1278, entertained high regards for 'Iraqi, and is said to have become his disciple. From Rum 'Iraqi travelled to Egypt, where the then reigning king took him as his spiritual guide, and appointed him the Shaykh- ash-Shuyukh of Egypt. Subsequently the poet retired to Damascus, and after staying there for six months, he was joined by his son Kabir-ud-Din in whose company he passed only a few happy days, and died, according to *Tarikh-i-Guzidah*, in the Jabal-us-Salih, in Syria, in A.H. 686 = A.D. 1287, or, according to *Nafahat*, p. 700, on the 8th Dilqa'ad, A.H. 688 = A.D. 1289. This is followed by

Majalis-ul-'ushshaq, fol. 108a; Haft Iqlim; Khulasat-ul-Afkar, fol. 123a; Suhuf-i-Ibrahim fol. 594b; Riyad-ush-Shu'ara, fol. 256b; and Mir'at-ul-Khiyal, fol. 63. Daulat Shah, p. 215, however, places the poet's death in A.H. 709 = A.D. 1309, which is adopted by Taqi Kashi, Oude Cat., p. 17, and Taqi Auhadi, fol. 444b.

The diwan consists of Qasidas, Gazals, Tarji' bands, Qit'as, and Marasis without any alphabetical order.

fol. 1b. Qasidas.

fol. 8b. Tarji' bands beginning:

الوس تاللات بممدام
ام شمس تهللت لغمام

The burden runs thus:

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

fol. 11b. Gazals beginning:

مرا از هر چه در عالم رخ دلدار اولی تر
نظر چون می کنم باری بروی یار اولی تر

fol. 14b. Another series of tarji' bands, beginning:

در جام جهان نمای اول
شد نقش همه جهان مثل

The burden runs thus:

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

fol. 19b-39a. Gazals and Qit'as intermixed; beginning:

لقد اطلعت من قید الفراقی
فما لی لم اطاء سبع الطباقی

First four of these Gazals consist of alternate Arabic and Persian verses.

fol. 39a. Ruba'is wrongly styled here as Qit'as, beginning:

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

fol. 43a. Marsiyah, or elegy written on the death of Shaykh Baha-ud-Din Zakariyya, with the following heading:

این مرثیه ایست که شیخ فخرالدین عراقی گفته است در فراق شیخ خود بعد
از وفات شیخ بهاء الدین زکریا رحمة الله علیه *

Beginning:

کارم از دست رفت و دست از کار
دیده بی نور ماند و دل بی یار

fol. 45b-49b. Qasidas and Gazals intermixed.

This copy ends with the following line:

عراقی خود ندارد چشم و رنه
رخت خورشید تابان می نماید

For other copies, see Sprenger, Oude Cat., p. 440; Rieu, p. 593; Ethe, Bodl. Lib. Cat. No. 680; Ethe, India Office Lib. Cat. No. 1116; and Rosen, Persian MSS. pp. 203-205.

DIWAN - I - IRAQI

م. م. م.

٨٩

O.P.L.



H.L.no. 3 4 3
C. 89

P.No. 4042



KHUDA BAKHSH LIBRARY	
Prog. No	4059 (Old Series)
Date	21-7-1955
Section	Manuscript



دیوان مغربی و عراقی
بر صاحبک عبد

No 58

دیوان عراقی و دیوان مغربی
343

تکلیف نفع و ضرر
دانشمند حضرت

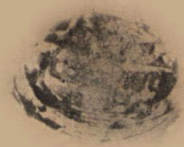


DIVAN
ARAQY
+
MUGRABI



58

343



ای جلالت و شجاعت جاودان
 رایت مهر جلالت لایزال افراشته
 تابانوار جلالت بر اقطار کمال
 خویش تن را جلوه داده در لباس این
 روی خود را گفت ظاهر هر چه هست
 از فروغ روی خود روی زمین فروخته
 خود هستی شده و انکس برای روی
 جدت عالم منی فروغ آفتاب روی
 بی نور و نور تو چون عالم در عدم
 در میان عدم عالم من برای نیست
 ظاهر و باطن تو منی طالب منی طالب تو

کوی در میدان جدت کلام این انداخته
 سالی چه جلالت جاودان انداخته
 بر تو بی بر جان و یکس بر جهان افراشته
 در جهان آوازه کون مکان افراشته
 پس عالم در ندای کن و کان انداخته
 پس بهمانه بر جوارح آسمان انداخته
 نام منستی که برین که بران انداخته
 کمتر از سچیت در کفم سوان انداخته
 هم بران حال علی بهمنان انداخته
 تشنگان زهر رسو اندازان انداخته
 وان در کرنا میستند در زبان انداخته

در محیطیت عالم بحر کاین موج است
صد نهرا را کن کو معنی و صورت نشین
باز دریای جلالت کمان موجی زده
جمله یک اصلست موج و کو هر موجی
در همه صورت توئی نیست خود صورت
روی خود بنمود و هر دم در نهرا را
آفتابی در نهرا را انکینه تافت
جمله یک غیرست لیکن نگر مختلف
تا جمال تونه بیند بی نقاب الا نقاب
یک شمر کرده با خود جنبش عشق قدیم
در کستان روی خود دیده بچشم بلبلا
جنبش عشق قدیم از خود بخود بودیم
یک سخن خوشی تن گفته و زان سر ذره
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو
مست در یاکشم خواب که دریا کشد
عایض و حیرانم از وصف کمال کبریا
کر جاز در بانجی حیات حیوان منجورم

با تقدیرت بر جانب و انداخته
معج این دریا بسپا و نهان انداخته
جمله را در قعر بحر کنی کران انداخته
صورت سر یک خلافتی در میان انداخته
وین حقیقت حیرتی در سر روان انداخته
در هر آن رخت دیگر نشان انداخته
بس نکل بر یکی تابی عیان انداخته
اختلافی در کمان سپهر جان انداخته
بر رخ از غیرت ردای جان و انداخته
در دو عالم این همه شور و فغان انداخته
خلافتی در کستان از بلبلا انداخته
در میان تهنیتی بر عاشقان انداخته
در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
بس بانه بر زبان ترجمان انداخته
کاندرو موجی نباشد سر زمان انداخته
ای کمال تو یقین با در کمان انداخته
مانده ام از تشنگی بر لبان انداخته

تا عرقی نکر من شد درین یاری ترف

کشتی سیرا شد با دیان انداخته

ای جلالت فرشت خرت جاودان خسته	عکس نورت تابشی بر کن مکان انداخته
نقش بند فطرت نقش جهان انگیزته	بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چست عالم نیم ذره در فضا می گریه	آفتاب رتت تابانی بران انداخته
کیست جان ز عکس انوار حیات تابشی	چست خاکی تن در و آب و ان انداخته
تا شود پیران آب معرفت مردم کیا	فیض حیرت قطره در کشت جان انداخته
کرده عکس رویتو آینه جان کشی	بلبل دل غلغلی در کاپ تابان انداخته
یک نظر کرده خروشان عالمی بخت	یک سخن گفته غریبی در جهان انداخته
از سراج آینه مست عشق صبح و آ	جامه باره کرده و جان در میان انداخته
ز آرزوی قرب تو مرغان عشق نشین	یاسی و سوسنی شسته در اشیا انداخته
آفتاب بید تو شب غم اشیا را	در زمان از زمین بر آسمان انداخته
تا دیدار تو نشان بی نشان آید	در مثال ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بین جمال روی تو	دو چشم از نور تو کل عیان انداخته
بر کشیده برشته خاک ایوان جهان	بر بساطش نه سباط و مشیت انداخته
باز سلطان جلالت در شوم نقش کون	سنگ طبلان بر سر می از جویان انداخته
در فضا می لاری او سیر قد و سوزده	کومی در میدان حدت ناکسان انداخته

نور قدست خرم چون جرائی سوخته
تا زنده کم لاف تو خید تو سر تر دایمی
خود که باشد دزد تالاف خوش بیداری
در حقیقت سستی عالم خیالی پیش نیست
کی با نور تو بینم آخر این در است کون
کی بمیدان تو یابم این دوسه کوی جهان
ذره خاکیم حیران در هوا محسوس تو
ای خوشنار زوری که پیغم روی او را بی وفا
بهم پستی کشتی افلاک را در عاقبت
غرق در یاسی حیاتم همچو دریا خشت لب
تا که یابم از عشق تو بویی زان جهت
ای نظر کرده مشفقان ز روی تو

خنجر و صفت سرو هم و بیابان انداخته
غیرت در گردن سر لیسان انداخته
پنج دیدی قطره بحری در دمان انداخته
وین خیالش چند مارا در کمان انداخته
باز در کیم تو آری همچنان انداخته
در خم جوکان وحدت کامران انداخته
در سر از سودا شوری در جهان انداخته
کشتی ما در محیط بی کران انداخته
مهر دریای طهورت بادبان انداخته
دم بدم از تشنگی بر لب بادبان انداخته
خویش را در میان عاشقان انداخته
در سر بر کن عشقت صد فعال انداخته

زان نظر مسکین سراسر قیاسی تو بخش کو

چند باشد مرده در خاکدان انداخته

لاح صاحب الوصال در شمعون قریب
شمار دست من دیدمان در خمار
صاح قاری الطرب را کوس الشرب
دا در لعل خود دم جام عقیق نذاب
جام طرب یاسی او کرد نهادم خراب
جزیره یی با پای او بر دلم صبر و سکون

من ز جهان خبر کردم یک نظر
 ساخت آن دلکشار و صفا آن خفا
 دل متیر در و کانست جهان عظیم
 با تف مشکل کشا گشت مرا رسنا
 نور جلال ازل روی نامی قدم
 شعشعه روی او کرد جهان تیز
 مهر چرخش بر روز مشرق نور یقین
 دیده ادراک و ناظر احکام روح
 خاطر اوقا و اوج کاشف اسرار
 از رغبه شرف فرخ و از رغبه شرف
 از دوش انداخته از دم عین حیوة
 ساقی لطف قدم داد بجام کرم
 کرده دو صندل خوش تا شده یکدم شرم
 طراح من اسرار و طلعت صبح یقین
 اصبح تبشیر اسرار حیات اکمال
 راه بر صفا پشیر و اولیا
 شیخ شمع از جهان قطب بین زمان
 دید جهانی که آن پرتو ازین قباب
 سایه او متراب دره آن آفتاب
 جان شمع از و کانست شمع عجب
 گفت بگویم ترا اگر نکنی اضطراب
 کرد جهان آشکارا از تنق احتجاب
 لعل نور او کرد جهان ستاب
 مهر ضمیرش شب نورده ماستاب
 چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب
 پرتو انوار او محسوس نور حجاب
 در ملکوتش نعیم در جبر و شوق قباب
 در کفش افروخته اشعوس سیحاب
 بهر دشن دم بدم از خم خلعت آه
 باز شده در خورشید سینه او کباب
 راج بانوار و طلسم لیل ارباب
 اشراق شمع ازین طوارق قباب
 هم کف انبیا صاحب حق مریا
 غوث همه انیس و جان که معق قباب

ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین	واصل حق الیقین با دی مهری خطاب
مفضل فاضل نباه عالم عالم نواز	مکمل کامل صفات عالی عالی خباب
بر کسی که از جهان مکیست امام الزمان	نشوئی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی اگر پستیجیل از بلبل احمد رسول	آمدی از حق یقین وحی مد و صد کتاب
در نظر همتش جمله جهان نیم جو	در کف دریا پیشش یافت ملک یک جهان
ساکل مجذوب بر در او بازگشت	طالب مطلوب از در او فتح باب
سده اقبال او قبله اهل المغیم	کعبه افضال او ما من اهل العقاب
نظرت انعام روح قلوب الصدور	ترتبه اقدار کمال عیوان الشفای
اسی تو روشن جهان زده حکوید نشأت	خاطر مشرب پر کمرخ تو خوشدیناب
پیش سلیمان جو مو کشف در مملکت	مخاطب داور در انغمین زباب
خاک درت را ز کعبه در سیر می خیم	بو که دید بوسی او در دلم را جلاب
جنگ بفرنگ تو دزد و دام بنده وار	تا کنیم روحش خد متقی هم کتاب کشنده
در کف لطف تو بر عسکر قی نباه	بو که در حمت تو دهم ز دکان زباب
گشت نو مصطفی حاجت حسان تو	کونی در چسبنت قدر خیرت کنوز الطوا
باد باغای پس تو زنده دل اهل دل	تا بود انظار پس خلق در دو جهان بی
جا کرد درگاه تو اهل سما چون بلوک	تا بود انظار پس خلق در دو جهان بی
خاک کف یابی تو اهل زمین چون ترازین	تا بود انظار پس خلق در دو جهان بی

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا رسند
تا بجا نمانند در دشت دل بدست نغم
از سر خوان و عالم بگذرند ازاد و فرد
از سر پستی همه دریا می مستی کشند
بگذرند از تیره کی بر آب حیوان بگرد
چون آب نماند کی آب را بشوید خضر
رحمت عالم رسول الله انکو قسیلا
آن شمشاد که بر اعتسافش انبیا
در ازل چون خطبه او را وضی امل کنند
چون ساطق رسد و بر تارچه سینه
طریقه تنگس عنبر با شش یا سین چنید
تا شود آفتاب از پر تو نور رخس
شده از طیف عشق در دم حبیبی فند
مشت استان بهشت آب از نعم دشمن
دو کمان از یک سپهر سازند انکشان
بهتر از کون مکان جانیست در کش
از برای ایستادن قدر او در نفس

آتش سودا می جانان دل شیدارند
وریدست از تندر جان زایه بهشت پازند
سنگ آزادی برین کاسه نیارند
چون تیر سندان ملاحت همه بر صحرانند
دم بدم بر جان بر دل آجان افروزند
بوسه بر خاک جناب خواجه طحانند
بر درش آواز او می کند او می زنند
عقده فراق او از عروۃ الوثقی زنند
نوبتش زبید بر سجان الذی اسرند
رایت اقبال او در اوج او اذنی زنند
حلیه روی بهشت از اشل اطلالها زنند
سایه بان از ابر بر فرق سرش روانند
وز فروغ شمع رویش آتش مستی زنند
نه حباب قبه جرج اندران دریا زنند
وز لرزش ناوک از امیر اعدا زنند
خشت قصر کاینات از خاک این بجا زنند
صد هزاران خشت حباب تها زنند

خیمه اطلس بر ای دو دگر مطبخش
 مشعل داران کوشش مهری ماکینند
 مرکب اوسیر در میدان علیین نهند
 جاکران او بدون حق فرو نازند
 خاصکان او ندیم مجلس خاص قدم
 دوستی حق نیاید در دل بی مهر او
 سرکه او را دوست تر از خود ندارد
 در همه عالم کینه دارد جو را دوست
 سرکه او دغوی بینا کینی بی درویش
 بر پسر این بهفت طاق آینه بینند
 سایه بان در کوشش زمین مهر حیرانند
 مرکب او خیمه های طارم خضر از نهند
 بندگان او قدم بر اول و آخری نهند
 با چنین نسبت کجا دم زادم خوانند
 مهر مهر او و مهر حق همه یکجا نهند
 کرجه دارد یک جهان طاعت برایش و آید
 خیمه جانش درون حنّه الما و نمی نهند
 را و بینان خاک در چشم چنین بینند

چون عراقی بی روا و شکر دگر و دگر

طارم قدرش و رانی خزه علی نهند

راه بار یکدست و شب یکدست
 تا قدم رفیع شتابا و عدم بیرون
 تا کی آخر بر لب ریاضینم خشک لب
 جانم تا بر کشم خود را در قهر جاده تن
 تا بجو شغریم در قهر بحر بی خود
 یک سخن گفته دو عالم زان سخن جانم
 امی عادت منج نامی و امی غایت
 زان بهر امی راحت تا بد جهان جویم
 تا کی از دون بهمتی کردم بیکر و آب کبر
 جرعه تا افکنم خود را بد ریاضی تعبیر
 سر بر دریا بود نه جوی مانده عید
 یک نظر کرد که گشته بر عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روحی مصطفی
 کرده در آدم فطر بر دل پاک بندید
 چندی از ناز و گشسته موسی دلیل
 قطره از آب ویش خضر را کرده نصیر
 بر بساط دوستش عالم جو دهم طنز
 بر در فضا شمس سلیمان نیز جوین فقیر
 در دم عیسی دمیده از خلوع
 تاده شده که الایا قوم قد جارا البشیر
 روز غرضش پیش صفایا استاده
 آنت سلطان حقیقت آن بهشت امیر
 از برای پرده اران شمشاد صبح
 بر سوا افکنده شاد روان تو می شیر
 شمشاد کوشه را گرفت حم داندیک
 زیر پای مکتب جایش کشیده چون یک
 مشب تبان کرده بهر دوستان پیغم
 سفت زندان از برای دشمنانش خیر
 بهر خصمانش کشیده در کمان حج میر
 بر لب جویش بر آید کوزه آب روان
 در خور خواش کشیده جایشی چنان
 از یک نکتست مبارک آن یکی کرده نیم
 بر یکی دولا بسته نه بسوی مستغیر شده
 چون شوم عاجز مدح حمد محمودیت
 در خور خواش کشیده جایشی چنان
 از یک نکتست مبارک آن یکی کرده نیم
 بر یکی دولا بسته نه بسوی مستغیر شده
 چون شوم عاجز مدح حمد محمودیت
 در خور خواش کشیده جایشی چنان
 از یک نکتست مبارک آن یکی کرده نیم
 بر یکی دولا بسته نه بسوی مستغیر شده
 چون شوم عاجز مدح حمد محمودیت

آن هنرهای افروز که زنده است جان
نه ز تشبیه جلالتش ذکر را چاره
یا در شین عاشقان ز احوشتر از عیشم
سر که باید یک نظر زنده کرد و جاودان
در همه تی حقیقت نیست مستی آن است
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شیرین
در سوا می آمد او خوشید چون در روان
با تجلی جلالتش محو کرد کانیات
جلوه داده اگر کم خود را سپرد در میان
با همه بایم و یکبار ز اشک را بنیان
روی او را دیده چشم دل ز روی شاهان
ساحت قدوسش در او بود چون چرا
از سوا می خود بفریاد غمش بایغیش
ز لبش نور خود حمد مراندر خجش
و تشبیه از تو حید تو حید مرا
که بیا بیا از تو بوی دلکاف العظیم
جمله امیدواران بکام دل رسان

و این ابع افروزین که ز شکر او بماند سیر
نه ز تقدیر کمالش شکر را یکم کریر
یا در کوشش دل از استر از بوی سپهر
و آنکه زونی زنده شد جانش برست از کوه
مرحبت از مستی اوست از قین و از شکر
چون همه و باشد آخر کی بود او را نظیر
در فضایی قدو عالم سوا می پتیر
بانید باد صرصر تا کی که آرد نفیر
کشته نور او حجاب دید کار تیر
با همه آمیخته از لطف چون آب شیر
را ز او بشنو کوش سر ز لحن کم و زیر
لطف و منیع عفت او منزه ز لالت و طیر
در بنا به لطفش اقامدم اجر فی باحیر
تا جو ذره در سوا می حمد تو بیا بیا
روشنایی ده که ماندم در کاف کسیر
و ز بیمش رویت دکل الفضل کسیر
اسی امید جان غایت از عرق و امکیر

بزم عشق جان را اگر جویای جانی
 که با خود در دنیا خلوت نیجی کریم جان
 کجاستی سرگران می ز بسک جانی نشان
 که در بزم سبک و جان و انبوذ کران جان
 نوا که ز خبر یابی که از خود بی خبر کردی
 نتوان که روی او بینی که روی از خود بگردانی
 بدو آن ممشوی خرم که جان را دانا
 از دوا و انفس یابی که از خود دانا
 برو او را جو نوا سی دیدن بده جی دانی
 بدو چون نده خوا سی ندی جان را جانی
 بروی او بر نشان جان دیده در او
 ترا معشوقه آخر که مشتاقی و حیرانی
 بشو چون می سرگردانی خود را در میان
 همای عشق اگر یکدم تر در زیر پیر
 مشو در بند خود بر خیز و در فکر اکل عشق
 ز بهر راستی جانی جان بود
 فتوت چون بدو می رسد که به او دارد
 درین عشق که انسی می باشد سرگز
 عیبی نیست که لاله بر روی او باشد
 و این بی سپهریان مرده که غول
 از صافای نامی و عکس تا کن قلند
 بزوان شمع بر آگهی خوانی رفت که آید
 و از جورید و حدانی شو چشم دلشون
 که با خود در دنیا خلوت نیجی کریم جان
 که در بزم سبک و جان و انبوذ کران جان
 نتوان که روی او بینی که روی از خود بگردانی
 از دوا و انفس یابی که از خود دانا
 بدو چون نده خوا سی ندی جان را جانی
 ترا معشوقه آخر که مشتاقی و حیرانی
 رسا ند خود ترا جوکان بولانگاه ملکوت
 نه در سده آهشیا ساز می نه در فردوس
 مگر خود را درین خود طفیل عشق بر بانی
 که جان را در جگر و اری و تن را در تن
 شوری که شکر خانی و طوطی را مکس
 درین عشق که روح بخوانی دیدن
 میانی آن که که کریم ند جان لان یونان
 بگردانند را مستی و تنیدات نعش
 ندارد در نشان سکر ز را ضرب با
 خلاف در میان را می خوانی خوان شیطانی
 نه روی آن این پنهان نقش آن این جوان

بشاید بتوان دید یکسختی و افلاک	ولی در روز نماید ز تاب قهر نورانی
ترا دل لوح محفوظست و علم فلسفی گریه	ترا خورشید مساجیر رخ از کوچه پیرانی
دلت آینه غیبت بزواتا درو سپینه	طلسم عالم جسمی بر قوم عالم جانی
ازین منی حقیقت بین نظر بر سر جاندار	همه نور قدم سپند نه پند صوت فانی
جین دولت ترا حکم تو از بی ولتی غافل	جو دقان اندرین شمرل اسیر نفس تهرانی
ملوی نینی و نون چنان ازین دین بپسند	که و اما بی ممداری درین ندان ملکمانی
جه پینی سبز و دنیا که چشم جان چیر کند	تماشای زنجور کن اگر در بند بستانی
و تبا باشد این بستان کلنج جانی سلطان	نیاید زو مشام جان نسیم روح ریگانی
اگر خواهی ای کلنج کلپستانی شود خرم	میان رنبد روز و شب عمارت با جوتانی
اگر شایخ و فایزنی ز دیده آب به آنرا	و اگر خار جهان پینی زین راه بشیامانی
بروب اضحی پندایش صفات نفسی	برآور قصه و ایوانش بکر و فکر زنی
مراعات زمین از این کج که کنی زبید	کشتانی شود خرم تماشایگاه اخوانی
وروازمشرب و نوح اصمد چشمه رحمت	دره از منبج اخلاق بر جان بوس جانی
کشیده طوبی ایمان سر از اغصانین	نخستین تو احسان شایخ فو قه جانی
خیزان زو بر غصه صد قدیل در میدان	نمایان نور سر قدیل خورشید زشتانی
خرد در صحن تماشای کمر بست بر تپه	ملک قصر ایوانش از کمره شایخانی
ز یک طوطی افکار خندان ز شکر خانی	ز یک سبیل اسرار عالم از خوش الحانی

نویسمی بلبل پسر کرده عقل را بیدار
بغیر شکسته ستارگان اگر عیشی اندوخته
شراب زد دست جانان و جگر نوشی از کف
بساط وصل پترو ده سهاط عشرت بخند
نموده شاد معنی جمال ز پرده صورت
ز بهر لعل مستان لبیک ده شکر زین
روان کن ده بساطی لب جام مشتاق
عنایت گفته با بهر که اندر منزل اول
چوبایی ز کپتان کنی که دارد دو پایا
منز او یک تمام آنجا اگر چه بکدر لیکن
تجلی صفات آنجا و صدمه نکند نماید
کست از لطف بنواز که است از فقر بگذرد
کسی از این همچون تن خوش جنبی در کلزار
مشعبه باز وقت آنجا و صدمه غلطاند
برای آنکه جان کنی من در این رستان
به اطرسم را طریقی کن باق اسم را پی کن
در آن صحرای شومی منی و راسخی غریب علین

که آخر در چنین کجاست از شریار از جرمی
نیز متکا جانان اگر جو یاسی جانان
بساط نرم رحمان بین چنین نرم رضوان
بجام عشق در داده شربط و حدان
ز چشم مست کنی دست جانان نفسی جانان
برای چشم مست افان رخ کرده کل افشان
جو سوسن کرده باقی حدیث نفس انشان
چه دید می باش تا پنی همان بوسف نشان
چه خوش باشی به پستان جو مرغ خان کلستان
ز حد جمله اسماء تجا و کر زنتو لبان
ترا هم نو نکند کردانه منی و کی کیسان
کسی از بسط خوش باشی که از قبض در مان
که از بهیست میان بر اشک از دیده باران
تو بر طبع مراد او از آن چون مهره عقلت
نیکیر و در قفص آرام سپهر بیابان
ترا غری خدایم می که از دل بندد و زمان
ترا بستان چندی و سی بهشت با بهیجان

فضای سبب انوار انسجیات قیومی	ریاض سبب کلز از ارتقای قیومی
ز آثار عمار او نور چشم کرونی	ز ازهار ریاض معطر جان روحانی
حضور اند حضور انجی نهال الطوار	ظهور اند ظهور انجی عیان سر کجانی
ازل انجی اند پس نی بد انجی ازل بانی	ز نور تابش کیم مایع پیتی تابش کانی
بخود شوان رسید انجی و لیکش شوی می	دران لوح فضا می پیر بال و پروجدانی
مزاران ساله ره می پر یک پرواز در یک	همی کج کار صد ساله دران کیم باستانی
جه حاجت خود ترا انجی بیلر کونی	همه فیض تو جمعیت تو و فیض ربانی
سمند چشم تو کار کوشش و کوشش کار چشم انجی	تنت رنگت و اکسیر و انت رنگت کجانی
به پیتی سرجه هست و بود و خواهد بود و در	بدانی انچه می بیند به پیتی انچه می دانست
بنور لم نیرل پس نی جمال لایزال را	بعلم می بدانی همه اسرار نهانی
و کر موج محیط دور باید متر از تو	نه از دانش خبر بانی در اندام نه ز نادانی
نه از وجود نه از تقدیر نه از وصل و نه جبر	نه از دود و نه از دریا نه از دشت و نه از آسایش
ترا چون از تو بستاند کانی جمله او ماند	تو آنکه خواهی انالحق کو و خواهی کوشی بجانی
عجب نبود درین یکاگر او نیری زلف یار	غریق بحر در سوحین آویر و ز جیرانی
بهو با بحر اشک گشتی شدی از خوشی یکانه	جوان گفت بدست آمد تیری از پریشانی
دورست جگر کان ست آمد رن بهی کوی امید	و رای یکست سلم شد بر نعلیت که سلاطین
و کر پیش آمد حبیب یل مسندش بجای نشی	و کر ز رحمت و در حضور تو مکن از شرع ربانی

وگر خواهی دریا بی عقل این منزه تو
که اندر ساغر موری نهجی بحر عجبی
عراقی گری ادراک بر من ^{طیرو} طیر
جدان منطبق ^{نشاط} مغان بگری چون سلیما
ترا آن که با جان روان ^{نشاط} کویشی پس نایبی وار
مسلمانان مسلمانان پهلوانی مسلمانان

اگر پس تملالات مبدام
امم همو سپهر تملکات بجام
از صفای بی لطافت جام
دریم آمینت رنگ جام و مدام
هم چو است و نیست کویشی بی
یاد مست و نیست کویشی جام
تا بوزنگ آفتاب گرفت
رخت برداشت از میان طلا
روزشب با هم شتی کردند
سکار عالم از آن گرفت نظام
کردانی که این چه روز و شبست
یکانه است و جام و باده کدم
پسریان حیوة در عالم
جونجی و جام فرض کن مسلمان
ورنشد زین بیان ترا روشن
جملة آثار کار تا انجام
جام کتبی نایب را بطلب
تا بدینی بخشیم دوست مدام
که هم دوست هر چه مست یقین

جان نماند دل و دین

آفتاب رخ تو بیداشت
عالم اندر نپس تو بیداشت
وام کرد از جمال خود نظریه
حسن و یشین ندید و شیداشت

عاریب شد از لبش شکر یی ذوق آن چون فوت کو یاشد
 شب بنی بزمی چکیده سحر دزد هوش یکنه درو باشد
 غیرتش غیر در جهان نکد داشت لاجرم عین حلا شیا شد
 برهوشد بخاریه از دریا باز چون هیچ کشت دریا شد
 نسبت اقدار فعل ببا هم ازان روی بگو یاشد
 جام کیتی تابی ما و نیم که بجا هر چه بست بیدا شد
 تاناکون مرانیو جنبه بر من امروز اشکارا شد

که همه دوست سر چه بست یقین

جان جانان دل به و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال همه عالم گرفت ما لا مال
 غرق آیم و آب می جوئیم در وصالیم می جنبه وصال
 آفتاب اندرون خانه و ما در بدر می رویم در میشتال
 کنج در استین می کردیم کرد هر در برای کیش قال
 چند کردیم حیره کرد جهان چند باشیم سیر طل و خیال
 بده ساقی از لبست جامی کز نهاده دم کز نهاده
 آتش ب روی خود نهایی تا جو پای رخ آوریم خیال
 تا ازل ما ابد بیامی نرد دمی فردا می من شود همه حال

دجین حال شاید اگر گویم
که جبه باشد بنزد عقل محال
که همداوست سرجه بست یقین
جان جانان دلبر دل دین

امی تو روز و شب جهان روشن	بر خست چشم عاشقان روشن
بگذریش تو کام دل شیرین	بچال تو چشم جان روشن
شد بنور جان روشن تو	عالم تیره ناگهان روشن
اقبال رخ جهانگیر است	می کند دم بدم جهان روشن
ز بیدار عالم از نور روشن شد	کز یقین می شود کمان روشن
می نماید ز روی هر ذره	اقبال خست عیان روشن
می توان دید در خم زلفت	خویشتر از خود نهان روشن
امی دل تیره که گشت ترا	رستوخیز این بیان روشن
انداز این حیات نکر	تا بدینی چشم جان روشن

که همداوست سرجه بست یقین

جان جانان دلبر دل دین

مطرب عشق می نواز دسپاز	عاشق کو که رفته آواز
مرد می نغمه مکر سازد	مهر زان رخسار که ترا غار
مرد عالم صد انجمن است	که شنید این چنین صدای دراز

راز او از جهان بیرون افتاد خود صد اکی نگاه دارد راز
 پسر او از زبان سر ذره خود تو بشنو که من نیم غار
 چه حقیقت در جهان که شنید سخن پسر از سخن پر داز
 خود سخن گفت و خود شنید ز خود کردم اینک سخن برت ای بکار
 عشق مشاطه است نه آئینه که حقیقت کند بزرگ مجاز
 تا بدم آورد دل محسود بطراز دشت نه زلف ایاز
 نه باندازه نیست سخن عشق حق گوید این سخن را باز
 که همه دوست سر تهست یقین

جان جانان دلبه دل دین

عشق نگاه بر کشید علم تا بهم بزند وجود و عدم
 بی قراری عشق شو انگیزه شر و شوری فکند در عالم
 در سر سینه عشق دیگر کون می نماید جیب الی و مردم
 که بر آید بکسوت جوا که بر آید بصورت آدم
 کاه خرم کند دل نمکین کاه غمگین کند دل خرم
 گر کند عالم خراب جعبه پاک مهر را از هلاک یک شبنم
 می نماید که پیش پند جهان بخر خطی در میان نور و ظلم
 که بخوانی توان خط موهوم بشناسی حدوث راز قدم

معنی حرف کون روشن شد تا بدانی بقدر خویش تو هم
که همه اوست سرجه بست تقین

جان ناز دلبر و دل دین

ای نخت اشک عالم تاب در فضا می تو کاینات سراب
پیش ازین بی نخت جو د جهان سایه در عدم سپهری خراب
در دنیا یک چشم تو دو جهان کی چشم تو اندر آید خواب
ز اسپ تو احرار طاعت تو بیافت سایه ز نور مهر یافت خطاب
مهر جوی سایه از جهان برداشت مایه باشیم در جهان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال ظاهر و باطن اوست در همه باب
رصد ستارها از جمله کیست در دنیا یک چشم یکی کج باب
برف خوانند آبرو نیست باز جوی حل شود چو کوبند آب
آب جوی ز کوه بی کل گیرد لاجرم نام او کنند کلاب
بر بان شمع سر دزد می کند عشق لحظه لحظه خطاب
که همه اوست سرجه بست تقین

جان ناز دلبر و دل دین

روح جانان چشم جان دیدن خوش خاصه نکسان دیدن
خوش بود در مقامی مضارشن اشک و افسوس نهان دیدن

خود در اینست ز رخسار تو توان
عکس چپ را و عیان دیدن
بوی او سم بد و توان ریافت
روی او سم بد و توان دیدن
می توان آنجود دوست بود
در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد
دل کم گشته ناکمان دیدن
خود گرفت که در صفای رخسار
بتوانی همه جهان دیدن
اند را یکنه جهان باری
می توانی بچشم جان دیدن

که اوست مرجه بست یقین

جانم جانانم دلبر و دل دین

یار بان لعل شکرین چه خوشست
یار بان بونی بازین چه خوشست
بالش ذوق هم نفس چه نکوست
بازش حسن شین چه خوشست
از خطه زمین آن آب خوب
سخن لعل سیرین چه خوشست
وز زمین باورست نمی افتد
بوسه زن لبت چه خوشست
مهر جانان چشم جان بنگر
در میان کمان یقین چه خوشست
انکه اندر جهان نیکی کجند
در میان دل خیزین چه خوشست
تا فشانند بر آستانش
عاشق جان است بخت خوشست
مین من گشته ایله جان
عشق با یار شین چه خوشست
در جهان نیرونمی پیچند
دل امروزم برین چه خوشست

که همه است سرجه بست یقین

جان جانان دلبر و دل و دین

یکی دلی را که عشق بنوازد	جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را عزم بجان آرد	تن او را عصه بکند آرد
بجویش انجمن کند مشغول	که بمعشوق هم نپرد آرد
چو کند خانه خالی از اغیار	آنکه عشق با خود آغازد
حسن خود را بر رخ بیا راید	روی خود را بچسب لطف آرد
بر لب خویش بوسه ها شمرد	بارخ خویش عشقها بازد
چون روم را منته فرستد	ناکه امان زدرون برون آرد
با عرقی که شسته بکند	دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویش تن برود	بجنان این سخن در اندازد

که همه است سرجه بست یقین

جان جانان دلبر و دل و دین

مرا از سرجه در عالم رخ دلدار آویز	نظر چون مکنم باری بر روی آویز
تماشای رخ خورشید است از روی لعل	تماشای رخ دلدار از این سیاه لعل
بیایم روی بهر جای حال روی یاریم	جو عاشق شمع می باری بر رخ خماریم
ز رویش چه بکشایم قیامت می آویم	ز زلفش سرجه بریدم مرا ز نار آویم

کسی کمال مناجاست او را کج میسر
فریب غمزه ساقی جوبست مانند ارن
جو زان لب کشم حاجی جهان از جرمه ششم
خرد کشاید پیران سر جگر دمی کرد تخته
بیک ساغر در آشام همه دریایی ستمی
نمان از چشم خود ساقی مرا گفت ای فلانی
مرا کمال خراباتم در شمار لایسته
لبش با جان من کار و من کجاست
جهان از جرمه ششم است و من سیار تو
ازین ندی قفا نشی شوی پیرا تو
جو ساغر کشی شوم باری قلند روار تو
که عاشق در همه حالی جو من می خوار تو

عاقی را بچو دیکدار و بی خود در خرابات آ

که انجا یک خراباتی ز صد دین دارا تو

صلای عشق که ساقی را جل خندان
بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهان
تبسم و ساقی خوش است و خوشتر از آن
بیک کرشمه جان مست کرد جان مرا
خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا تاج
ازین شراب که قطره پیش نیست که تو
ز عکس ساغر او پر تو یه تا یق تو باز
ازین شراب اگر خضر یافتی سیح
نمکشت نهی غمزه خوش ساقی
شراب نقل فرو رخت بهرستانش
برای نیشوشین شکر افشانش
خرابی که کند باز چشم فشانش
که در بهشت نیار دیهوش رضوان
که غمزه خوش ساقی بود چستانش
کهی حیات جهان خوانی و کجایش
همیشه نام نهی افکار با بانشر
خودالقات نبود باب جیوانش
ازین شراب که در دوا دمل خندان

بنو ذریعہ عکس روی او در جام
 نظاره کی نمودنشین منم خواش
 نظاره کی منم و هم بمن سوید شد
 کمال او که بمن ظامرت برهانش
 عجب بد اگر چشمش من نگاه کند
 برای آنک منم در وجود انشانش
 نگاه کرد بمن دید صورت خود را
 شد اشک از این راز پنهانش
 عجب چرا براقی سپید امانت را
 بنو در همه عالم کسی نگهانش
 مگر که راز نهان خواست اشکار کرد

بدو سپید امانت که دیدنا دانش

بی زحمت جان در میس تو انهاد
 بی یقین پا در گمان شوان نهاد
 نیم جان کنی گز تو دارم باید کار
 بی کنارت در میان تو ان نهاد
 جان ببا دید او بستد بوش
 بر لب لب را یکسان شوان نهاد
 بر سپ خوان است خود بی حکم
 لقمه خوش در دهان شوان نهاد
 در جهان چشمت خرابی می کند
 جرم برد و زمان تو ان نهاد
 حال من یافت بر شیان مسکین
 سلب کرد بر پایی جان شوان نهاد
 خون من ز ابرو در گمان تیغی
 تیر تیران در گمان شوان نهاد
 که چو که مدد و مسلم دهد
 خن تو دل بران شوان نهاد
 بر در وصلت جو بس بکند
 تهمتی بر سر جان شوان نهاد
 در جهان چون بر جبهه ای می کشد
 نام تهمتی بر جهان شوان نهاد

جون ترا جز تو نه پند كيے
 عاشق تو هم تو يسي بن عاشق
 مفتي بر عاشقان توان نهاد
 كه برين و كه بران توان نهاد
 عشق تو همان ما را سچ نه
 نيم جان پيش او توان كشيد
 پيش سيمخ استخوان نهاد
 زود پا بر آسمان توان نهاد
 حلقه دل من دم وصل تو گفت
 تا ترا در دل هواي جان بود
 پاسي بر آب روان توان نهاد
 با مني بر نه نردبان توان نهاد
 تا كنيد دست من دامن تو

جون عراقی استين گرفت

رخت او بر استان توان نهاد

عشق شوري در نهاد ما نهاد
 گفت و گوئي در ميان ما فکند
 جان ما در قوه سودا نهاد
 جست و جويي در نهاد ما نهاد
 دم بدم در سر لباسي زخ نمود
 چون نبود او را معين خانه
 بر مثال خوشتر جرمي نشست
 چين را بر دیده خود جلوه داد
 هميشه خود چسب نه و بديد
 سر کشيد که با خود انجان
 لحظه لحظه جايي ديگر پاه نهاد
 سر کجا جايافت رخت انجان
 نام آن حرف آدم نهاد
 مفتي بر عاشق سيد نهاد
 تهمت بر جشم نا پنهان نهاد
 قنه در سپر و در بر نهاد

عشق مجنون رنج لیلی نمود	جان امتون در لب خد را نهاد
کام قربا دو مراد ما هم	در لب شیرین نیکر خا نهاد
تا تماشا سی چال خود کند	نور خود در دیده پنهان نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسپر را بر صحران نهاد
شور و غوغایی بر آید از جهان	حسن و خوبی دست در یغمان نهاد
جون دران غوغا حلقی را بید	نام او سپرد و فرغ غوغا نهاد

و ایضا

در صومعه بکند زند شرابخانه	عقبا چگونه بکند در کج اشیا نه
ساقی بیک کرشمه شب بنگ از تو به	بستان از من باز از چشم جاودا
تا وار همستی و ز تنگ در برستی	بر هم زخم ز پستی نیک بد زمانه
این بد و پارسایی چون پستی جزیا	ما و شراب و شاد بکج شرابخانه
چه خوشی و چه امان داده در خرابی	چون شمع یا محمود از مستی شبانه
آیا بود که چشم کیش بخواه پسند	تو در کنار روان که رفت از میانه
ساقی شاد باده هر لحظه از دگر جا	مطرب سرو و گفته سر دم دگر ترانه
اینست نمک دوز باقی هم حکایت	اینست کما دانی باقی همه بهمانه
بینخانه حسن ساقی می خواره چشم پیش	پیمانه سر و باقی همه سپانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی	آواز از گوشه پیده از خیه بجان

در دیده عشق جام و شراب ساقی . سر سبکیت و احوال بندگی دوکانه

ولسم ایضا

عجب نباشد اگر پستخیز بر خیزد	جنان غمزه تو خون خلق میریزد
که در میان یکی گرد بنیست کبیر	فتو غمزه تو صد نواصت کند
جهان اگر تواند دوا سپهریزد	ز چشم جادوی دافکن شکست
فریشت هم تو تا جند خون من یزد	فروغ چسب تو تا کی روان من سوزد
که غرقه سرجه پیست بدو آویزد	مریج اگر پس زلف تو در آویزم
رخ تو سر نفسی زنگ دیگر آئیند	تر که همچو تو نبینی تا کسی شناسد
بجاکبای تو که عرش تموتنه برینیزد	اگر تو خون عشق بری بری از دیده

ولسم ایضا

بیا که دیده بدیدار من از زینت	ندیده ام رخ تو برون کی خندست
بیک که شمه دل غمزه تو بپسند	بیک نظاره روی تو دیده شود
که صد نواصت دلشده دران بند	یکی که کشت از دور زلف رخ بنما
بدان صفت که در آفریند	فتو غمزه تو خون باغچه ابد خیرت
بیا که با تو مرا صد نواصت	مبزر که دل و جان من دیده شود
از آن جسد که لعل تو سر بر تویت	مرا حوازشش یی تا مصیبت
شب فراق جدا اند که خندست	کسی که به خواتی اسیر در تویت

دلیلی

لب خود بر لب من نمی رسد	حیوة تازه در من نمی میدید
خوشا آن کم که با برش دوزم	میان پنج شش می حمید
زیچ دشمنان با من نهایی	لب یرین ندان می کردید
جو غقتا تا بجنگ آری مرا باز	ورای هر دو عالم می پرید
مرا چون صید خود کردی با جز	شدی با شیان وار مید
تو بن باز از آن پوستی ای جان	که بر قدم لبای پس خود برید
از آن کم باز گشتی عاشق من	که در من روی خو بجو بدید
من از جاز تو می آیم بدیدار	تو نیستی اندر جهان زمین بدید
مرا می تو منم آری و لیکن	چو خود پستی تو خود را من بدید
کزیدی هر کسی را بر کار می	عراقی راز بر منم کزید

ترجیع بند

در جام جهان نامی اول	شد نقش همه جهان مثل
جام از عشق بر پیر آمد	گشت این من نقشه مثل
هر فرد از این عشق و اشکال	نبود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساعه	یک قطره و ده هزار منهل
ما از همه این عشق و اشکال	بگذر اگر چه نیست من

این نقش و نگار نیست الا	نقش دومین چشم حول
دو نقش دوم جو باز پینه	رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود	باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور آن حقیقت	چشم دل تو شود مکمل
اخلاق ذمیم خود بدل کن	چون کشت صفات تو مبدل
خود را بشربخانه انداز	کاینجا شود این غرض محصل
از غمزه نیم مست ساقی	کر توانی بوجه اجمل
بستان قدح و بی خبر شو	از سرحه مفصل است و مجمل
بسکه و چشم مست ساقی	می کن نظری خود اینست افضل
می بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نای باقی

ایضا

عشق کیم می است و هم جام	عشق کیم می است و هم جام
آن جام جهان نای اول	عکس بود از صفای این جام
و آن غمزه نیم مست ساقی	نوشته هم ازین می عشق جام
آن جام بس جو زت از افیض	کشت آب حیوة در جهان جام
ندان فیض چه شد به ساقی	شد شرده نزار حاشن نام
آن جام جهان نای چه پیرست	بسکه که به باشدش سرانجام

سرچین از آنچه گشت پیدا	آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت	بی می نفسی کنی آرام
و آنکه پسک سنوز در خمارت	هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب بایر	حالی جناب می گشت دوام
اسی می جنب از خماروستی	نهاد ز خود می بیرون کام
در صومعه بند یک سودا	بخشیم و سنوز کار ما خام
در میگرد نیز روزی چند	بنشین تو ز وقت قیام شام
می شش کلیم دوست یاده	بس بید چشم آن دلا رام
می بین رخ جان فراسایه	در جام جهان نای بایه

الف

پیش از عدم وجود عالم	وز کاف کن و کتابم بزم
از عشق طهور عشق در خوات	الطهار حروف اسم اعظم
بردشت بجای خاله گشت	زود در دهن و نوشت در دم
برکت نوشت نام وجه نام	نام کی طالبم است عالم
در نمزه او وجود در سج	در نقطه او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز بوسید	از دیده سر کنایت محرم
اسی طالبم اعظم آن نام	خواهی که شود ترا مپم

مفتاح جهان کشا بدست آر
 چون بند طلسم را کشا دی
 پینی که تو یی خود اسپسم عظم
 معنی صریح و اسپسم مبهم
 کردستی اصبت فالزم
 می زن در سیکه نه مادوم
 بکشای دوجشم شتا دوزم
 در جام جهان نمای بایتم
 می پر رخ جان فراسی بایتم

الصفا

پیش از عدم وجود غیبار
 سلطان سراسی عشق فرمود
 یعنی که بحر حقیقت عشق
 واجب شد ازین شهادت حکم
 یکی چون عین کرد اشارت
 چند آنکه همه کواه شدند
 دیدند عیان که اوست موجود
 گشتند همه کواه و شدند
 اسرار شهادت اولوا العلم
 وز سلطنت ظهور و اظهار
 پاکسراسی از اغیار
 در دار وجود نیست دیار
 که عین نه عین به آثار
 اغیار ظهور یافت ناجار
 برستی وحدت شکر یکبار
 باقی همگی محال پندار
 هم با نیر پستی و کرم بار
 وین بود و شسته را هم قرار

این بود همه بدایت خلوق	و آن بود همه نهایت کار
کثرت نفسی را بی آن بود	تمام وحدت او شود عیار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست	جفا یده از ظنون بسیار
کرد ز نظر تو کثرت آمد	از وحدت آن ولی در اطوار
چون پس کثیر جمع دیدی	کثرت نمیشد و حد انکار
فی الجمله عین دیده بودی	اینست طریق اهل انوار
می بین رخ جان فراسی ساقی	در جام جهان کاسی بستی

اصین

عشق این پسر کوی خود منفرد	بر مرتبهایم که گذر کرد
صحرا می بود کشت و حال	سر کتم عدم که بی سپر کرد
می جست نشان صوت خود	چون دل تنگ مانظر کرد
و ایافت امانت خود اینجا	آنکه چون که ببام و در کرد
دان پسر کوی بود کاول	ز اینجا به همه حیان منفرد
جانر دنیا بست خود اینجا	و داشت لباس پس خود کرد
در جان پوشید بار خود را	این طرف لباس پس مختصر کرد
این رخو آفتاب تابان	سراز در سر پیر اندر کرد
اول که بخود نمود خود را	انسان شد و نام و شهر کرد

ب
نفس

فی الجحیم نبد اغیار
ظلمه شد نعمت خود در کرد
تغیب صورت کجا تو اند
در وصف و کمال و اثر کرد
اسی دیده تو نیست دیده بکشا
ما را جوی خوشتر خبر کرد
می بین رخ جان فرای سائیه
در جام جهان نمانی با سائیه

ایست

عشق از بس برده روی بنمود
کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم
آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بخار در کشیدم
انگاه که در کنار من بود
دادم همه بوسه بر لب خویش
آندم که لبم لبانش بسبود
بودیم یکی دویم نمودیم
نابود شد آن نمود و در بود
چون سایه تابش آب پیوست
از ظلمت بود خود بر آسود
چون جنت شد تمام میزدم
بیدار شود از آن یقین دود
کویند که عشق را پیوسته ان
خوشید بیکل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد
پندی من تو ندارد دشمن خود
پروانه که ذوق سوختن یافت
نبود بشعل شمع خشنود
این حال اگر ت عجب نماید
بشنو ز من از توانی آشنود
بر خیز اگر بهین مایی
آسناک شرابخانه کن زود

می باشد خرابی خرابیات و رتوانی بچشم مقصود
می بیند رخ جان فزاسی ساقی در جام جهان نما

ایضا

یاریت مرا و راسی پرده انوار رخسهری پرده
برداشت ز رخ تقاب کفشا می بیند رخ من بجای پرده
مرجه باز و جهان تن خوش آید آن من باشم و راسی پرده
عالم هم پرده مصور اشیا همه نقشهای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد اینست خود اقصای پرده
در پرده من سخن پیرایم چون خوش نبود نوای پرده
دنی که میان ما جداست سرگز نکند خطای پرده
تو نماز و راسی کبریا بیچاره مار نبود و راسی پرده
جای تو همیشه در دل است پیرون درت جای پرده
من مردم دیدم جدا کنم دیده نبود پیرایه پرده
مگر میر نیست پرده خود نیست ورنه منم اشتهای پرده
تو هم ز سرای پرده جز نیست وز دیده خود کشتای پرده
می بیند رخ جان فزاسی ساقی در جام جهان نما

ایضا

آن مرغ که بدترین پرو پال
بودی شبی روز در تقاطع
جایی بر سید او بیکدم
در اوج فضا عشق رو روی
نما که عقیقه اندر آمد
او را به محل که سرد و عالم
در قفسه او چنان نماید
حالیست جهان بکار وحدت
این حال ترک بگشت روشن
کرد پس کرمی حال می کرد
تا کشف شود ترا حقیقت
نظار کرد و ترا تبصیل
دیدش یقین جو می توان دید
می بیند جان فرامی ستی

اصفا

عشق را بتو رخ عیان نماید
این سرینه جبهه حقیقت
در آئینه حجب عیان نماید
سردم بتو را یکان نماید

یکه ایره فرض کن جهان را	سر نقطه از و میان نماید
این دایره پیش نقطه نیست	لیکن بنظر حجتان نماید
تو نقطه را آتشین بگردان	تا دایره روان نماید
این نقطه ز سرعت حرکت	صد دایره سر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت عیب	هم ظاهر و هم عیان نماید
سر خط بتو جمال مطلق بهم	در صورت این آن نماید
سر خط بتو کمال هستی	در کسوت و میان نماید
این نقطه بیان کنم چه خیرست	هر چیست ترا کمال نماید
این نقطه بدانکه ظل نورست	کان نور و راسی جان نماید
این نور دل میسر است	آنکو بتو حق عیان نماید
می بین رخ جان فراسی شافی	در جام جهان نما می باقی

ایستاد

او چه کس مرید است دریا	و این نور که ظل اوست اشیا
نور که کمال هستی	از تاب جمال اوست بیدا
اول ز پرتو نطفه او	شد عین همه جهان بودا
و انخواهم از آفتاب ویش	صد صورت جسم و جان میا
آن ذات که حق بود صفاتش	اورا بنکر چه باشد اسما

آن نور که حق بود تو ان دید
باشد هم الضحی و طایها
فی الجملة کمال صورت او منت
آینه ذات حق تعالی
در آینه مصطفی حبیبند
بخز نقش جمال ذات والا
اسی عاشق روی خوب را کو
بکمر رخ خوب مصطفی را
در صورت او جو حق بدید
اینها یقین بخوبی پسنی انجا
در صورت شمع او عراقی
جون دید حقیقت اسکارا
امید که از شفاعت او
حاصل شود دشمن مقام علی
می بین رخ جان فزای ستایی
در جام جهان ناسی مایه

ولسه ایضا

اندوه کنی حبه اعراسی
مانا که ز جفت خویش طشتی
سنگین مکر از فراق یاری
شوریده مکر ز اشتیای
خون جو که درین سپهر اسی
باجریمیت در نه مایه
یاران شراب وصل مست
محروم توان شراب سنا
نماشته دمی ز خویش فای
خواهی که شوی بدوست بتی
جان کن که نه لایق و صای
خون بار که در خور فرات
جون در خور وصل نیست بود
اسی کاشن بودی این عراتی

ولسه ایضا

لقد اطلعت من قيد العراية
 جزا خرننده دجال با شسم
 على اعلى المعارج والمعالي
 على اعلى المعارج والمعالي
 برازشت رشتتم مست ده جاي
 واني لم اصرح باحتاد
 جو من پا بر سر عالم نهاد
 واني واحد جمعا و فرقا
 من اين دم عاشق و معشوق
 واني عين من هيواه كيله
 مكن فاش اين سخن تا به چو خلا

فالي لم اطار سبع الطبائيه
 جو كردم با سيجاهم و ثابته
 خطايا الجداري كالبرايه
 وراسي نه رواق و منفطايه
 وليكن ان فنيت الكوان تايه
 نماذ از عار بر من سيج بايه
 و فروني اختلاف الاتفايه
 من اينجا با شراب جامه و سايه
 الى الان بي مني شستايه
 نيا ويندند از دارايي عرايه

قصيده

لقد قبح الرنج و كان الساتيه
 صبا اذ عواق اورا كوييه
 الا يا حيد الفخاستار من
 در بيار و ر كاري خوش كه بگشت
 بكيته الا صخبى باللب آيا
 زحور روزگار نا موافق

و سبب نعيم روضات العرايه
 كه خوش گشت از نعيم او عرايه
 بجز الم شتاق بيتي شستايه
 نديم نخت بود عو شستايه
 لاقى من روياء مالا - تايه
 جدا گشتم زياران و همتايه

صباحک ایها الساقی ارحمتی
 دلم را شاد کن ساقی که نکه داشت
 و علی لعن یطغی نار قلبی
 بده جامی که از عکیش نماید
 جرعت من التفرق کل یوم
 بنال سی دل ز درد و غم که پیوست
 الایل الفراق نحن تبلی
 عراقی خوشن بوی و زار بگریه
 زمانا من خمار الا فتر استی
 جدایی بر من انجم هیچ باستی
 قلبی من هو اکم فی احتر استی
 جمال دوستان هم و نامتی
 اجریت من الدموع من المکاتی
 کز قمار غم و درد و فراقی
 الیکم و اسپتم من اشتیاتی
 که در مند و پستان از خفتی

مستبده

الاقم و اعظم وقت التیاتی
 بده جامی و بشکن توبه من
 شغشته اذا اسکرت بها
 ازان مایه که اول دایه پی دوست
 فان لم یطیق نیه الدن الحیا
 مراباده بده بسن یخبر کن
 اما تنقی الکوپس الوصل یوما
 بوصلت شیا دکن جانم ازین کس
 و درنا الکا پس و ارق با فراقی
 خلاصم ده ازین زهد نفاتی
 فلا اصحو الی یوم التلا تینی
 بده بار دگر کمر بست باستی
 تدارک بالرحیق من الرحاتی
 که از بوی تو سر پشیم ساتی
 الی کم کا پس حبران متاتی
 ندارد طاقت حبران عراتی

ساقی دوسه دم که مست تابی
 قد فانی صبح فادرک
 در کینه نقد نیست بر جان
 کم اصبر کم صبر است حتی
 درد آله مهره عمر مکتبشت
 ما پست بعد سمع حدیثا
 مرغ این تو ام تو زان مرغ باش
 اشتیاقی الی قاک فاضل
 بکدار که بر در تو باش
 در ده مدحیات باستی
 من قبل فوات الاعشای
 بستان قدحی سیر راستی
 روحی مانعت الی التراتی
 نابوده میان با تلاتی
 قطان بدگر کم نداتی
 خوشتر باش عشق الفتی
 لی و همک نظر الی التی
 کمتر سگ درت عراتی

دک ایضاً

از غم دلدارم که بزمین ندکی
 ز ندکی بی و خوشی بدتر است در د
 هوش من ناخوش است ندکائی ندکی
 و کسبی از خود آسایشی درد آله من
 کاشکی دیدنی میسکین و غمناک
 سر دمی صد بار از تن می براید جان
 کار من جان من کند فانی و زاری
 و ز فوشتن افکارم که بزمین ندکی
 مرگ کو تا جان سپارم که بزمین ندکی
 بی آسایشی بزمین بزمین ندکی
 راحت از خود ندک بزمین ندکی
 عمر ناخوش میکندم که بزمین ندکی
 بی رخ خوب کارم که بزمین ندکی
 بنگرید آخر کارم که بزمین ندکی

در چنین حال کنی کاش دادم شکایه من
 میخکسندیدی که خواهد رد می صدا بر مرک
 از پیانی که عراقی بوبک برهاندم را
 اغریا از جان برارم که برین ندکی
 مرک را من خجی ارکم که برین ندکی
 مرک را من و پستارم که برین ندکی

وله ایضا

مبتلا می در دیا رم الغیاش ای دستا
 می طبع چون بصل در میان کج خون
 از فراق روی خود چون شش نام می شد
 دیده ای آخر که چون دم غریز کوشش
 غصه ها را می می کشم از دست او
 یاد بار د از من مسکین نرسد حال من
 هم نکند از در نا با سکان کوی او
 جان فرستم تحفه زهره و نپندیردین
 و صفها دارم ز جور او میان جان نهان
 باز بر سید ز من سکیس بر ماتم زده
 یا من باشی که رنگم عراقی دارم
 و زو قش از دارم الغیاش ای دستا
 نسکر و در من نکا الغیاش ای دستا
 آنک را دوست دارم الغیاش ای دستا
 بنگرید اکنون که خطو الغیاش ای دستا
 زهره بی کاسی برارم الغیاش ای دستا
 این چنین رست یارم الغیاش ای دستا
 روز کاری می کند ازم الغیاش ای دستا
 غم فرستد یا دارم الغیاش ای دستا
 با کسی گفتن نیازم الغیاش ای دستا
 که فرافتن سکوارم الغیاش ای دستا
 که زنی او شمس الغیاش ای دستا

وله ایضا

بدست غم گرفتارم بنیای ای یارم کیم
 برنج دل سپردا و از هم مرگم کیم

یکی دل داشتیم چون آن کیم از کیم پیر
کنون در حال من بنگر که عجب ششم و منظر
ز وصلت جدا ماندم همیشه در غما ماندم
بجان آمدیم لم ای جان دست بجزئی بیا
همی کردم بوی تو همیشه کردی تو
جو کردی حلقه در گوشت من آزاد منوشم
شنیدی آه و فزاید من کردی اگر بام دم
نیامدم در جهان با منی بنیم نیز غم
عراقی چون با خرم گرفتاری بدست غم

فستیده

جو کار از دست رفت کنون بیا ای شکر
مرامک دار و خود بگذرد درین کار دستم
از آن دم که تو و اماندم شدم بیا دستم
ندارم طاقت بجز آن زهار دستم گیر
ندیدم رنگ روی تو از آنم زار دستم
مکن جانان فراموشم ز من بیا دستم
کنون کنز با در اقامدم مرا بر دستم
ندارم هیچ دل که تو نیستی دلدار دستم
تو جان کن در شرمم که غمی بخورد دستم

ترساید بشوخی شکر افشاید
از خجلال دجیرت زده سر عقیله
از شکر ریش اشفتگی بر دل
چشم خوش ترش اندیدی بر دین
بر مایه عیسای فرو ده بش حلوا
نما سوده وجود او از لطف و ضعا فرم
ترساید بجز در غما از مطلق روح افزا

در شرم سوی او کم راه سلما
وز ناز دلال او و اله شده سر جا
وز زلف دلاویزش او بخت سر جا
ز ناز سر نقشش در بند سر ایام
وز معجزه سویی نقشش شده تعبای
بنمود از رخ لا سوت از صورت انسانی
اعجاز محبت را بنموده بر مایه

اعش ز شکر خنده در مرده و مید جان
 عیسی نفسی کز لب مرده و مد صد جان
 تا سیر نیاید دید نظاره کرم رویش
 از چشم روان کرده بهر دل شتاقان
 از دیر برون آمد از خوبی خود مرست
 شماس رخ او دید خورشید بر تنی شد
 کز آنکه بچشم صوفی رخ او دید
 یاد لب و دندان بر خاطر می کشید
 جان جو استم افشانند رخ و دل گفت
 کز خاک رخسار دم پایم نهند بر من
 زین سن و دلمه ای آدمی از دیوان
 از بس که عراقی را پس تهنه نظم تر

ولیه

اسی غم فراق تو جان مرا شکست
 کز جگر میمیرم ز غمت ز نظر می کشید
 و رجه گفتم شاد تو جان سرم زد دست تو
 دل فراق گشت خواجه لب آید غمت
 برد تو نشسته ام منتظر ز غمت
 و رجه خون کنی دلم نم کنم شکایت
 نیست از آن کج عاقبت عشق تو از غمت
 رحمت آید اگر کنم از دل خود حکایت

در سر من بوی تو جان شیرینی عوض
کشت مرا جفا تیوهی سبب جنایتی
گر چه برانی از دم بابر نگردم از دلت
جون در غایت یافتی ام بدایتی
خسته عراقی آن تستی رکنی در کت
تا زود فغان کنان از تو بهر ولایتی

ولایت

زاشتیاق تو جانم بدب سید کجایی
منور وقت نیامد که روی باز نمایی
نه گفتیم که بیایم جان تو بلب آید
ز شوق جان من بس سید کجایی
منم کنون یکی جان سیکه بر تو نشانم
جدا مشور من این دم که نیست وقت جدا
کشت عمر ندیدم حال تو بی باریک
مرانه و ندانم که باکی و کرا سیه
کجا نشانی جویم که در جهانست پیغم
جکونه روی تو پیغم که در خیال نیایی
بخوش بود که زمانی نظر کنی بدلی من
مرا از لطف تو ای دوست نا امید کردی
نشتیم جبر عراقی همیشه بر در صلت
دلغمم بر بانی مرا ز من بر با سیه
امید وار کیوی تو آمدم بکدای سیه
مگر که این رسته بد بطف خود بدشای سیه

ولایت

جانبامید بوی کلستان صبحگاه
کا و از دامن خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه
وقت خوشتر من دل را نغمه زند
ز سید که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نیم کاش و فرد و خوشتر است
بادی که می وزد در کلستان صبحگاه

در خلد سر به سیه ترا و عده داده اند
 خوش مجلس است عشق ندیم و نواله در
 جان را به زم ساز درین دم تا مگر
 خواستی که قلب با پسر تو سره شود
 خواستی جو صبح پسر ز کربان را و زی
 دامن صبح کی بر مکر سر بر آورد
 چون اند دل تو که چون جو زخم شدست
 خوش خفته ماند نیت عراقی از آن سبب
 نقد است این دم آن همه بر خوان صبحگاه
 غم نیز بان و ما همه همان صبحگاه
 خوش کن که بخور تو ایوان صبحگاه
 می بین نقد خویش بهین صبحگاه
 کوته مکن و دست ز دامن صبحگاه
 صبح اسپ تو ز کربان صبحگاه
 انداز پیش من جو نواخوان صبحگاه
 محروم شد ز روح من و زان صبحگاه

دلیلی

ای دل جان عاشقان شیفه القاسمی
 مرهم جان استکان لعل حیویش تو
 در سر زلف و خال تو رفت دل همه بیا
 تنی دست بدر گشت آمده ام امیدوار
 آینه دل مرا روشنی ده از منظر
 جامه جهان به نامی من و می طربانی تست
 آرزوی من از جهان دیدن و می خوب
 کام دلم ز لبه و عده پیش و کم ده
 سر به چشم روشنی خاک در سراسر تو
 دامن دل شکستگان طره کربایتو
 کینست که نیست در جهان عاشق و مبتلا تو
 اطفال کن از بهیستم در تور مر حباتو
 بوک بهیستم اند و طاعت و کلماتو
 کریمه حقیقت منست جام جهان نمای تو
 رخ بنما که سوختم زار زوی القای تو
 زانک فانی کنی کند عمر من و فانی تو

نیست عجب اگر شود زنده عرقی از لب
کاب حیوة می جلد از جان منسرتیو

و ب ایضا

بجز کرم سب از من حج دیدی . که ناکه روی از من کشید
جفا داد که از من برستی . چرا یکبارگی از من بریدی
بهتر دامن منی رخ می نمایی . چرا از دیده من بادی
ترا کتم که مشنو گفت بدو . علی رغم من مسکین کشیدی
مرا کفشی رسم روزیت فریاد . عفا اندنیک فریادم کردی
دمی از پرده پشمن می باری . که کلی پرده صبرم دریدی
ملم از لطف تو بکشد مرا کار . که جمله بست سیکه مرا کلیدی
بحسنت بگزیدم از دو عالم . جو طغی در برم می بروریدی

و ب ایضا

ز روی خورشید نقاب بپوشی بر اندازی . که جان جگر جهان اشتیاق بکشد از پی
نقاب و پیر جانا منم که چون گویم . ز رخ نقاب بر افکن مرا بر اندازی
رخ تو را از همه عالم اشک را کرد . بلی عجب بنود ز نقاب غمازی
ز رخ نقاب تو بس تماشا کن . که عاشقان تو چون میکنند جانباری
ز نقش و پیر تا بسجک نشان بد . زمان زمان ز رخ نقش میگردانی
تیر غمزه چو چپسته میکنی جانها . بهو چاره دلی بجا ده نمی ساز پی

دلکم که در سپهر زلف نشسته طمع دارد
 بساز با من میکنی که ساز نرم تو ام
 صد آسمی تو ام که جبهه زاری می نالم
 از آن خوش است جونی ناله ام که گوش جهان
 بهر جبهی که در صورت تو می پسندم
 کمال حسن ترا چون نهاده می نبود
 هماره عشق عراقی چو بال با ز کند
 زیبا می بویست که بر گردان سر او آید
 ز پرده ساز زیبا شد غریب می سازد
 بدان چشم که تو با ناله ام هم او آید
 که هیچ دم نرم تا تو ام به تنه او آید
 بگویم از همه خوبان حسن مستر آید
 چگونه بر رخ زیباتر قریع اندازد
 کسی بود سپید از بلند پرده آید

و نه ایضا

عشق سینه نصیحت کورادام نیست
 پی بوی او همانا کپس نبرد
 در بهشت آباد چسپن روی او
 ناله از رخ کبریا ناز و نقاب
 اسی صبا که بخندری در کوچه او
 نزد او ما را حشر این پیغام نیست
 صبح و شام طره و وحش را اوست
 کز جبهی که گوست صبح و شام نیست
 تالاب جوشتم تو ما را نیست کرد
 نقل ما جیش کز و بادام نیست
 اسی که از بار دی آرام و تندر
 بی تو ما را یک نفس آرام نیست
 اگر کسی راست کاه می در جبهان
 جز لبت ما را مراد و کام نیست

تا دل را در سرف تو شد
کار را با حسن را کند و دامنیت
نیک بختی را که در سر و جهان
دو پیش چون تست دشمن کامیت
باعتراف دوستی آغاز کن
کر چه او در حوز داین انعامیت

مستید

شوری شرا بخانه برخاست
بر خاست خروشل ز چپ است
تا چشم تهم چه شنه انکیخت
کز سر طغی نزار غوغاست
تا جام لبش که ام می داد
کز بجره او دو کون شید است
ساقی قدحی که عشت هم
و آن یاده سنور در پیراست
آن نعره شور همچنانست
و اشن یفکی منور بر جاست
کارم که جوز لفتت در هم
بقامت تو نمی شود راست
مقصود تو بی از پستی
کز جام عرض می صفاست
آینه رمی تست عالم
عکس سر تو را در میوید است
بهمنان چه شوکی عکس رویت
در جام جهان نامی است
کل رنگ رخ تو دارد ار نه
نیک خشن زین جز بیاست
و اگر سر و نه قامت تو دیدست
اورا که شش ز جوی بالاست
تا بغیبت جهان عکس رویت
حرم دل آنکه در تماشا است
در باغ هم سرخ تو پند
از نورق کل آنکه پناست

از عکس رخ دل عریسته . کلزار و بهار و باغ و صحراست

وله ایضا

از میکده جوشور برخاست	کلزار و بهار و باغ و صحراست
تا چشمم به چشمه نیکینخت	کز سطر فی خروش برخاست
تا جام لبش که ام می داد	کز بوی وی آنکه سست شید است
ساقی نظری که مست شدم	وان ده منور در سرباست
آن نعره و شور همچنان مست	وان شیفگی منور برخاست
باری بخاره برون آید	کان وی تو از در تماشا است
کل کز رخ تو رنگ نازد	زنگ خوش آنرا از جزیر پاست
پنهان جوشوی که عکس رویت	در جام جهان نمایی پید است
ورنه بحال تو نطق کرد	چشم خوش ز کپل جبر عیاست
تا یافت نبفش بوی زلفت	مارا سبیل سوی صحر است
مارا جرزبان و لاله و کل	کز خج جام غرض می مصفاست
جز حسن و جمال تو نه پند	از گلشن لاله که پنداست

وله ایضا

ناله از میکده فغان برخاست	شرو شور می عاشقان برخاست
شرو شور می مشا در عالم	های و سوی زمین و آن برخاست

جامی از میکده روان گردند	در پیش صدر روان و این رخاست
جرعه ریخته بر پسر خاک	شور و غوغا ز جرعه ان رخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد	گفت و گوئی از ان میان رخاست
سرخ جرعه عاشقی بشنید	نعره زد و ز سپهر جهان رخاست
بخت من چون شنید آن نعره	سبک از خواب سر کران رخاست
گشت بیدار چشم دل چو را	عالم از پیش چشم جان رخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم	بنا کردم که جای این فغان رخاست
بود بر بای من عراقی ببند	بند بر پایی کی توان رخاست

و لے ایضا

در کوی خرابات کسی را که نیازست	مشیا می و ستیش همه عین نیازست
انجا نه پذیرند ناز و مزه و زهد	انجا از تو پذیرند دلس گوی نیازست
تا هستی زنده ان خرابات با دیدم	دیدم بحقیقت که جز این کار حجابست
اسرار خرابات بجز مست ندانند	مشیا رخدادند که درین کوی جبرابست
خواهی که درون حرم عشق خراشیده	در میکده نشین که ره کعبه درازست
از یکدیگر با ناله و سوز برآید	در زمره عشاق چه دانی که جبرابست
در زلف تباران تا جوف میست پیوست	محمد و پریشان سر زلف ایا زست
زبان شعله از روی تباران حسن را وخت	جان دل عشاق چه در سوز و کد است

بان تانمنی پای درین راه بتازید ۰ زان بود که درین راه بستی شیب فرارست
 جوان کرد و تیغانه مرا راه ندادند ۰ رفتم بدو صومعه دیدم که فرارست
 آواز زمیخانه برآمد که عراستیه ۰ در باز تو خود را که در میکده بازست

و لایف

ساز طرب عشق که داند که چه ساست ۰ کز زخمه افکند ترک و نازست
 آورد بیک زخمه نهانرا همه در رقص ۰ خود جان جهان غمخساین کرده نوازست
 عالم جو صدایست ازین کرده که اند ۰ کین پرده جبر دست و درین عهده ساست
 نازیت درین کرده که نرا بشت ۰ دانی که حقیقت زجه درنید مجازست
 معلوم کنی کز جیب بنجا طر محمود ۰ پیوسته بریشان سر زلفا یازست
 عشقت که مردم بدگر رنگ براید ۰ نازست یکی جاسی و در جاسی نوازست
 محتاج نیاز دل عشاق جراست ۰ حسن رخ خوابان که سست نوازست
 در صورت عاشق جو برید همه سوست ۰ در کسوت معشوق جواب همه ساست
 زان حلقه که از روی تیان حسن را نخواست ۰ هضم دل عشاق همه سوز و کدازست
 رامیت ز عشق بغایت خوش فروید ۰ سر ره که جز اینست همه دور و درازست
 مستی که زان روی عشقت درین ره ۰ خوشش مستیش همه عین نمازست
 در صومعه چون راه ندادند مرا دوش ۰ رفتم بدو میکده دیدم که فرارست
 از میکده آواز برآمد که عراستیه ۰ در باز تو خود را که در میکده بازست

ولہ ایضاً

<p>دید می جو بن خرابی افتاده در خرابات از خالقا هوش در تبکده نشسته در باخته دل و دین سس کای نده سس کین نه سس کس با او یکدم دین برارم نه سس کس دست یکسر می کشم گرفته روریه در دم ندید در مان خشم نخست مرهم خوش بود روزگار می بوی وصل یار باین سس کس می دوار می باش</p>	<p>فانغ شده ز مسجد و ارسته ز مناجات صد مسجد کرده در پیش غریب افتاده خوار و کلین در گوشه خرابات نه محرمی که یا بجز زوی می مراعات نه کرده پای می مدی باین می مدارات در ساخته بنا کام باد در بی مداوات نه خوش دلیم زفته هم روزگار سیهات باشد که به شود هم حال کشته حال</p>
---	---

ولہ ایضاً

<p>مستی ایل قیاده در خرابات خواهی که راه یابن می رخ بر سر کج در عکس جام باده ناکاه بر تو تاب یک زره کرا از خاک چشم جانت افتد از بی خودی سستی جایی رسد که آنجا تا نگامی از خود کنج چنین نیاسد تا مگر کنی عبادات در صومعه عبادات</p>	<p>کبخی که ان نیاید بصیر در مناجات می نیز بر سر کج خاک در خرابات بر خوشی کردی کاه و ز جام رسد با صد نه از خوشید افتد ز لاف در هم شود عبارات بی کم کند اشار حالی چنین که یا بدید شتر از قهات کفرست زهد و طامات تا بخد می رعات</p>
--	--

تا تو ز خود سرستی و ز غم و غمی	می دان که بت برستی در دیر غمی
در صومعه تو دانی می نوشی تا توانی	در میگرد با کن از سر فضول طاعت
جان باز در خرابات تاجر عه بیانی	من و روشن بد کاخا کمتر خرد طاعت
لب تشنه چند باشتی در ساحل تنها	اندا از خویش تن یاد رنج بی نه ایات
تا کم کند نشانت در پای نی نشانت	تا در کشد بکاشی تن نهنگ حالت
چون غرق شد عراقی یابد حیوة باقی	اسرار غیب یابد در عالم شهادت

و لایف

چنین که حال من امروز در خرابات است	می نماند مرا سهره از مناجات است
مرا جو باد و رها نذر دست خویشتم	بمیکده شد غم به تیر طاعت است
درون که عجب عبادت چه سو چون من	میان بیکده مولای غمی ولایت است
مرا که قبله خم ابروی تباری باشد	به جای مسجد و محراب زهد و طاعت است
اگر چه اهل خرابات از من تنگست	مرا بصحبت ایشان سیر مباحث است
ملا متهم مکنید ارباب در دوشتم	که حال بی خبران خوشتر چنان است
ز ذوق بی خبری هر که با خبر باشد	بند او سخن ناصحان چرا فاق است
کلیم غم کسی که با قند سیمه	سفید کردن آن نوعی از محال است
مقام در کشانی که در خرابات	یقین بدان که وراسی همه مقام است
کنون مقام عراقی مجوی در سحر	که او حریف تبار است و در خرابات

ولایت

رخ نکار مرا بر زمان کر زنگست
بزیر رخ زلفش هزار نیکست
گر شمه بکند صد مراد دل سپرد
ازین سبیل عشاق در جهان
اگر بشد دلم از دست کو برو که مرا
بجای دل سر زلف نکار در جنگست
از آنکه می که خرابا بستی دلم بر بود
مرا سوا می خرابیات و باد و جنگست
بدین صفت که منم از شر عشق خراب
مراجی گرامات و نام نیکست
بیار ساقی از آن می که ساغر او را
ز عکس چهره تو مر زمان کر زنگست
بیر ز خون عرقی و آشتی و اکن
که آشتی همه حال بهتر از جنگست

ولایت

بیک که شمه چشمش بر آن انداخت
مزارقنه و آشوب در جهان انداخت
فریب لفت با عاشقان چه شعله کرد
که سر که جان دلی داشت در میان انداخت
دلم خود مر زانست تو شد توان که که
ز آفتاب بخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در چشم منست لیک چه بود
که پرده از رخ تو بر سیمه تو انداخت
حلاوت لبی دوشن ما دیدم یکدم
بسا شکر که دل آن خطه در دهان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم یک
زبان لطف توام باز در زبان انداخت
قبول تو ذکر آنرا بصد و وصل نشاند
دل شکسته ما را بر آستان انداخت
عراقی از دل و جان آن زمان رسید برید
که چشم جادوی تو چین مرا بر روان انداخت

ولس ایضا

وقت که مشتاقان عشق تو زگیرند
از دست غم عشقت جانم بپاشند
نومیزد وصلت لاجسک دودیده
از بوی وصال تو آن خطه که ره بپوشد
پسینج معانی را آرند و قصص برون
از پر تو شع تو چون نور یقین تابند
دوگون بیک منزل خفا که براندازند
کونین بغیرت یا در زیر دو کام آید
ایشان جو کرمانند این قلب اقی را
از بوی وصال تو آن خطه که ره بپوشد
پسینج معانی را آرند و قصص برون
از پر تو شع تو چون نور یقین تابند
دوگون بیک منزل خفا که براندازند
کونین بغیرت یا در زیر دو کام آید
ایشان جو کرمانند این قلب اقی را

ولس ایضا

با درویش شکانت در مانجک دارد
از سوز بی دلانت مالک خبر ندارد
در لعل تست پنهان کونه الجیوان
هم دیده تو بید تا جبره تو نیست
جان من لبت مانا که یافت دوستی
و هم از دهان بکنت سرگزین نیابد
با وصل شت بکانت جو انجک دارد
با عیش عاشقانت رضوانجک دارد
آرمی ولی لب من با آن جبار دارد
کامجاکه آن کجاست نقصان جبار دارد
ورز حیات جوید با جان جبار دارد
با خاتم سلیمان شیطان جبار دارد

دل میپد که بیند در دیده روی تو
عاشق که از در نوشتنید مر حیات
کرد خورت نیایشاید که رفو برت
در دل عشق نبود مشوق کی توان یافت
در غنای و انکاه عشق با توست
ورنه نیز زلفت پنهان چکار دارد
جو غنچه بر در تو چندان چکار دارد
پوسیده استخوانی بر خوان چکار دارد
جایی که جان نباشد جان چکار دارد
در خانه طیفی همان چکار دارد

ولایت

با پر تو جاست بر بان چکار دارد
باری عجب نباشد کرد در دم نیایش
من نیکی که بکنم در حضرت عجبیت
در تنگنای حده کثرت چگونه بگذرد
گویند نیکو انظار که نباید
ارسی از جو عاشق پوشید نک مشق
با عشق و کشت بیت عاشق کجا برید
جایی که در میان مشوق هم نماند
با عشق است جان را صد سر سفت
با عشق زلف و خال است ایمان چکار دارد
در کلبه که دایم سلطان چکار دارد
کجا که آن جاست انسان چکار دارد
در عالم حقیقت بر بان چکار دارد
انجا که درد نبود درمان چکار دارد
آندم میان ایشان بان چکار دارد
با وصل جان فریاد بیت بجران چکار دارد
مالک جز رحمت آرد رضوان چکار دارد
لیکن دل عراقی بان چکار دارد

ولایت

جانا حدیث شوق در دست نماند
رفری را عشقت در صد زبان نماند

چو لاله جلال در کوی دل نباشد
 سودا می لاف و حالت خود در خیال ناید
 در دل جو عشقت آمد سوا می جان نماند
 پیغام ستکانت در کوی تو که آرد
 دل کوی تو پدید در کسپستان نه پدید
 اندم که عاشقانه نزد تو بار باشد
 بخشای بر غیری که عشق تو بمیرد
 اندم که با خیالات دل را عشق گوید
 کز جانی که در میان نماند

ولعه ایمن

جو چشم ترک تو آغاز ترک و تاز کند
 هر کاش که نیاز منت بکار آید
 مراد است سر زلف خویش بلبل زنده
 سرانکه در سر زلف تو شد برای رخت
 جو در غبار حقیقت جمال خود پند
 منم جو مردم شبست بمن نگاه کن
 چگونه دوستند اردایا را محمود
 ز جور تو گیریم پنهان عشق بر دم
 لب که بر دم از غمزه ترک تاز کند
 جو من نباشم بی تو با که تاز کند
 اگر چه به جو خودم زده سپهر آواز کند
 بس شرط که اندر شب در آواز کند
 عجب نباشد اگر روی در حجاز کند
 که اهل دیده بر دم نگاه باز کند
 که او نگاه بچشم خوشن باز کند
 که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند

نیاز و ناز من تو فرو بر دیدی
 ازین حدیث اگر چه پرده پیوست
 بآب دیده و ضوئیه می سپازد
 نهنگ عشق حقیقت و من جو باز کند
 زمانه پرده عشاق بس که ساز کند
 جو قامت تو بدید انکهی نماز کند

ولس ایضا

خج سوختن ارباب نهاده ایم دگر بار
 از بهر یکی جرعه دو صد توبه ایستیم
 در کج خرابات یکی مغیبه دیدیم
 آن دل که بصد حیل ز خوابان بودیم
 یکبار بدیدیم رخسار غم عشقش
 شد بر سواد سی رخسار دین دل ما
 غم بر دل تا خشن بود در عشقش
 عشقش ز زبان او صلاح و ورع
 بازستی خود همه با قیمت قدریم
 تاملست عراقی همه ستیم مریش
 در کوی خرابات فسادیم دگر بار
 وز در دماغ روزگشادیم دگر بار
 در پیش رخسار سر نهاده ایم دگر بار
 در دست یکی مغیبه دادیم دگر بار
 صد بار بر دیدیم ویزادیم دگر بار
 بنگر دل و دین داده بیا دیدیم دگر
 با این همه غم بدین که جبهه شادیم دگر بار
 اینک همه در عین فسادیم دگر بار
 با میستی خود جگه کشادیم دگر بار
 چون نیست شود جمله مرا دیدیم دگر بار

ولس ایضا

ساقی ز شکر خنده شرابی دو در آینه
 در بزم ز رخسار دو صد شمع بر فرو
 در ده که بجان آدم از توبه و پیرینه
 وز لعل شکر بار می وصل فرو ریز

مر ساعتی از غمده فریبی که آغاز
 آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد
 اسی دوست که آموخت ترا کز رخ چون
 در عشق تو بسیفته و غوغا است
 وان که بدام پس زلف تو در افتاد
 چون طینت ما از همه مهر تو سر شدند
 خواستی که بیای دل کم شسته عرایض
 خاک در میان بغیر بال فرو سپهر

ولہ ایضاً

بیا که خانه دل پاک کردم ز خاک
 بدلف صید کنی صد هزار دل سپهر
 کدام دل بخون زخمی کشد من
 دل مرا که به حال صید لایعزت
 کنون اگر ز کسی که رسی بغیر یادم
 منم چه بگویم تو حیرانی تا بد
 جو آفتاب به زره نمی ماید رخ
 ولی که چشم عرقی نمی کند دراک

ولہ ایضاً

دلی که آتش عشق تو شن بسوزد پاک
 ز پیم تشن دوزخ کجا بود غمناک

بیوی آنکه در آتش نهی قدم روید
 مگر تریاقت آتش کی برودت
 مرا که نیست از این ششم جز دود
 ز شوق در دل من آتش خیال فروز
 کجاست آتش شوق که در دل آید
 اگر بسوخت عراقی دل تو ازین آتش
 من از سال در آتش قدم نهی پاک
 و اگر جسد ز کفست ز سر کی چند تر پاک
 فرو گرفت زین لم حین و خاشاک
 که سر عجب نیت تو باشد همه بسوزد پاک
 جنانکه بر کز شععه دلم ز افلاک
 بیا آب رخشم و بریز بر سر خاک

دست ایست

اگر آفتاب خست سایه افکند بر خاک
 بمن نگر که بر منی سر حسن رخست
 دل منست جزو این که پاک می آتش
 لب تو بر لب من نه تنها و پوسیده
 برای صورت خود بسوی من نگاه کن
 مرا بر یو چستی خود بسیار آید
 اگر نبود می بر من سستی تو
 مده ز دست بیکبار کی عراقی را
 زمینیا همه دامن کشند بر افلاک
 شعاع خود نماید که نیست آینه پاک
 که روی پاک نماید بود جوین پاک
 جو جان من لب آید میکنم تر پاک
 و گرنه سوی عدم کی نظر خاشاک
 برای آنک بر من چه خود کنی ادراک
 ز بی نیازی خود کردی کرمی خاک
 کف تو نیست محیطی که رد کن خاشاک

دست ایست

ز می جمال تو رشک تبان غمائی
 وصال تو موسی عاشقان شیدا

عروس بن تراپیج در نیی باید
حجاب روی تو گوی تست در همه حال
بدر که نمی نکریم صورت تو می بینم
همه جهان تبوی چشم عجب نبود
ز رشک تاناشناسد تر کسی مردم
ترا چگونه توان یافت خود تبو که رسد
عراق از پی تو در بدر می کردد

ز رخ نقاب روی کوئی میگویم که چون گویم
 ز رخ نقاب بر انداز کویسوز جهان
 بپیر غمزه صراحت میکنی دلم
 ای که در سپهر زلف تو شد طمع دارد
 ز رخ تو را ز همه عالم اشکارا کرد
 عجب تر آنکس جهان را ز تو برون آید
 ز نقش روی تو تا هیچ پس نشان بد
 بساز با من کین که سازم توام
 صدای صوت تو ام که خبر را می نالم
 از آن شویست جوئی نالام بکوش جهان
 اگر دلیست و کار جان از آن تست همه
 بهر که می برم چون رخ تو می پسندم
 کمال پس ترا چون نهایتی نبود
 معانی عشق عراقی جو بال با کز نسف

ولایت

چون جام جهان نیاستی
 بنمودم القاسمی
 در جان جو جام سجده بردم
 پیش رخ جان فرامی ستی

ننهادن ز جوی بیایه
 لب لب لکشی سائیه
 ترسم که خرابی کند باز
 چشم خوش دل را می سائیه
 بیوسته جو جام در دل تش
 در کوس و سوا می سائیه
 با چشم پر آب جوی تشیده
 جان می دهم از برای سائیه
 باشد جو بیایه عشقه و خون
 چشمی که شاداشناسی سائیه
 عمر سیه کنی زخم در دل
 یعنی که در سراسی سائیه
 آینه سینه زنگ خورده
 کو صیقل غم زدای سائیه
 تابستانه از من باز
 اینست خود اوقضای سائیه
 باشد که شود دل عراستیه
 جو جام جهان نما می سائیه

دل ایضا

چنانم از سوس لعل شکرت
 که می بریدم از عصه لعل حیات
 امید در لعلش به زده می بند
 چگونه جمع کند خاطر بر شایه
 در آن کی کند ارم همیشه می بزم
 ز تیر غمزه او لعل خطه بیگانه
 بیایه که پیر از خراب آبادت
 همان نمی شود آباد خیر بسطایه
 چه جای نیست دل تنگ من کی یوسف
 کتی قند چیت که بزند آینه
 جگانه چشم حارین مست خور
 بسوی کند التفات جند آینه
 جو نیست در دل تو ذره مسکایه
 چگونه رحم کنی بر دل مسکایه

زمانه مان که دلم یاده چیده کند
شود در عکس حالت دلم کاست
اگر چه بشم عراقی بر بر تنی نکرد
بجان تو که نذار دین تو جانان

ولک ایضا

جگر دلم سازم به دین خندان
بچه خرد و گستاخ دلم خود خندان
بوس زین در کج سازم سپهر خندان
بچه جان جان را زدم زدم سسک اوین
ز غمش و دیدن خویش نه دیدن
لبا به خاساکه غم عشق اوین
بقا کت عراقی صلیح نوندا
بچه خرد و گستاخ دلم خود خندان
بوس زین در کج سازم سپهر خندان
بچه جان جان را زدم زدم سسک اوین
ز غمش و دیدن خویش نه دیدن
لبا به خاساکه غم عشق اوین
بقا کت عراقی صلیح نوندا

ولک ایضا

نمی دلم به دلم کنی که عمارت میدار
زیر پنجم و احتی از انجم دیر می
جهازاری زمری در بار می بار می
مرا نویسی و نگارین غمخوار می
نهی بر جان من که تیار می دلم
تیم زنجور می که عمارت میدار
بزار می
صبا شمع خود که کم زمرین از ارادت
ندام آن منون ری مرا عمارت میدار
دلم خون ز تیار می که عمارت میدار

کجا شد آنکه که گاه میزد و میزد
خداوندی را که اول کس و خدایا
بدردی قانع از تو بدشنام خوشنود
عاقبتی نیک بدست از تو عار میداد

ولایت

بود ای که خرامان در مابازای
که از کار فرو بسته ناکشای
نظری که بجان را مازده است
کدری که خیالی شد فرشته
گفته بودی که بیایم بجان آید تو
مس بجان آدم اینک تو چرا می ناید
بس که سودا می زلف تو ختم بخیال
عاقبت چون زلف تو شد سودا
پیش ازین که دلی من یکس
نترانیت کنون دلی من کجای
مهر عالمی پیوسته و اینست عجب
بلکه پیوسته تو یی چشم مرا بینای
جز تو نظر هر کس پس ناید
وین عجب تر که تو خود دلی من بنای
کفنی از لب بدیم کام عاقی رو
وقت آنست که این عده وفا فرماید

ولایت

تا بخوبی دل ز من بروده
مکر که بر جان من نشوده
خود کرده
روی خوب خود و من نشوده
برین سبیل نمی بخش مکر
ناله های زار من نشوده
از وفا و دوستی کم کرده
در جفا و دشمنی افزوده
مگر خبر باشد تر از حال من
من چنین رنجور و تو آسوده

کاشکی دانستی باری که تو از عراقی یک نفس شنوده

وله ایضا

بازم از غصه جگر خون کرده	بشتم از خون ناب همچون کرده
کارم ز محنت بجان آورده	جانم از تیرا عزم خون کرده
پیش ازین دگر دهر بر من تم	ایستاده پیداست اکنون کرده
ز بیدار خاک زرت بر سر کنم	کز نیرایم خوار سپردن کرده
از من بسکین چه بر یک حال نه	حالم از خود پرستن چون کرده
سر زمان هر دل غم بر من	مرهمی از درد معجون کرده
چون بگریزم زار چون پشم که تو	با عراقی دل دگر کون کرده

وله ایضا

تا تو در پس و جمال فرو دده	دل ز دست عالمی بر بود دده
درج آن این شور و غوغا است	کز حال خود کس نهمد دده
کوی در میدان پس بکنده	نیکو و انرا جا کرمی نبوده
پرده از جبهه زمانی دور کن	کافقایی را بس دده
چون نباشم من یک کاه	چون نیام خوشم بسته دده
در جهان چاکه می جستم ترالد	چون دیدم خود عراقی توده

وله ایضا

نخستین باده کاند جام کردند
 لب میگون جانان جام در داد
 جو با خود یا قشد اهل طرب
 بچو کوی پس در میدان بکنند
 بعالم سر کجا در دنیای بود
 به مجلس نیک بدر جای دادند
 ز نهر نقل پیمان از لب و چشم
 از آن کجا ز روی جمله دلماست
 دلی تا بدست آزند مردم
 بنغمه صد سخن با جان بگفتند
 نهان با محرمی بازی بگفتند
 به جو خود کردند از خویش تن فاش

در ایستادن

این و آن کاند ز عشق جانان
 خرم آنجا که باشد چون تو همایی درو
 زنده چون شد کسی عشق تو بویی نیست
 در همه عمر برابر می تو یک نفس

شادمانی که کاورا چون جانانی بود
 مقبل آن کشور که اورا جو تو سلطان بود
 کی بمیرد عاشقی کور او چون جانانی بود
 زان نفس سر جان من بر خطه نادانی بود

آفتاب و می تو که جراتی بدی
در جهان هر ذره حورش تیا بانی بود
کنج حسی پندارم که کنجی در جهان
انجنان کنجی که کنج ویرانی بود
آتش رخسار حوبت که بسوزاند
انداز آن تشم امر سکوستانی بود
روزی آخر از وصالی تو بکام دل آ
این شب مجرما که هیچ پایانی بود
عاشقان از جزیره لطف دست تو برفت
به خلاص آنرا که دست تو نیز ثعالبی بود
جوع اقی در خیال یاد لبانت میکند
نرفس که جان برادر دشمن افشانی بود

ولہ ایضاً

ساقی ز شکر خنده شراب طرب کنیز
در ده که بجان آدم از توبه و پشیم
در بزم ز خسلار و صد شمع با فروز
وز لعل شکر یار می و نقتل فروز
سراغی از غم فریبی که از آغاز
سر دم ز شکر خنده بلایی که از کنیز
آن دل که بر خسارت تو دیده نظر کرد
اورا ز سر زلفت نکو سار در آویر
و این اتفاق که بدام سپر زلفت بود
صیدش کن و بسیار بدان غم زخوری
امی دوست که ام حوت ترا از رخ جوان
بغیرت آن حمله که از تو بگریز
در شهر ز عشق تو غم نه و غوغا
از خانه برون امی نشان سوز غم
جوانیت من ز می مهر تو سرشتند
کی تو که کم از غمی ناب طرب کنیز
خواهی که بیابی دل گمشده عرایش
خاک در میخانه بعنبر بال نمی پز

ولہ ایضاً

تماشا می کند مردم دلم در باغ زخا
دلی دارم مسلمان حج زلف یا رسوا
چرخش باشد دل آن بخت که در باغ و صفا
کسی در پای او غلتا حج زلف تی قرار او
از این خوشتر تماشا می تواند بود در عالم
بخان مهرش جانم ز جان خوش جانانم
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانم
بکام جان منم نشد می لعل تسکینش
همی در بند آن باشد که در دگر زخا
کسی کل چند از رویش کنی سکر زخا
که از جام لیش مرست همچون خم خوشش
که پند دیده عاشق نجابت روی لدار
که تا روز قیامت بخم نیم پایش
ز صد خلدیرین بهتر بهار و باغ و گلزار

ولیه

بکشم بنابر روی من زلف چون کندش
سز زلف او بگیرم لب لعل او بپوشم
چون نبات که دازم همیشه در آب
برو من زخیم پیش نظری او بگیرم
جو کمان او نشسته خند نک غمزه
لبش تناب زین صلیح او خود
نخ تابانش بود از خجوش و لیکن
دلم آینه است روی رخ او نمی نماید
ندیم ز دستش این را اگر تو بکش
بمرا اگر ترسم ز دوشتم شوخ و شمش
با مینک یا نیم تسکر از دوش لعلش
که بدان نظریه بینم زح تو بکش
جکیم که جان من از من بدو بی خدش
بنکر چگونه باشد که چنین خوشش
نرسد بهر زبانی سخن از دستان
نفسی زین عراقی بردانیا که رش

ولیه

خرم دل آنکس که دایش ندارد	واندیشه یارستم اندیش ندارد
کویند رقیبان ندارد سترگوش	سلطان محبت غم درویش ندارد
اورا چه خبر از من از حال من	کو دیده که باین دل شیش ندارد
ای طرح فکاه او مشید و مریخ و دگر با	بیکانه چنان شد که سرخوش ندارد
هان ای دل چو خوار محنت خود گیر	کان یار صحریت با پیش ندارد
معشوق چو شمشیر خوار شد احکم	عاشق چگونه که سرخوش ندارد
پس چاره دل ریش عاقی که همیشه	از نوش لبان هر به بختش ندارد

ولایت

تیاکی از مایار ما پنهان بود	چشم ما تا کی جنبی کج یار بود
تیاکی از جانش نصیب نخت ما	محنت و درد دل و بحر یار بود
این جنبی که زیار دور افت و اوم	چشم من شاید که خون فشان بود
و ز سر من آن بجان آمد ز جان	خود کردی یار برک جان بود
بر امید منی نداده ام ورنی مرا	طاقت این محبتی با با بود
هر چه است بی او کار من	کار ما تا کی جنبی چار بود
در دما را نیست در میان جهان	در دما را روی و درمان بود
چون آنرا از سپهر جان نخواست	لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون عاقی سر کرد و راز یار شد	چشم او که باین لشکر بریان بود

ولہ ایضاً

پشت بر رو کار باید کرد	روی در روی مایه باید کرد
چون ز حنا پرده گیرید	بر خشن جان نثار باید کرد
پیش شمع خشن جو پروانه	سوقن آتشیار باید کرد
از بیکی نظاره بردارو	سالمات طار باید کرد
تا کند یار روی در رویت	دل هم آینه وار باید کرد
تات در بولته زار نکند از	قلب خود را عیار باید کرد
تا ز بند بر سیرت غریزی پاک	خوشتن خاکسار باید کرد
تا دمی بوی بکف پایی	زود با وی تشریف باید کرد
و ز تو خود را ز خاک به دانی	بی شکست سکنای باید کرد
و شمنت کت ز دوست دارد	بس و حشمت چهار باید کرد
و ز حشمت نهان بود دشمن	خوشتن را غبار باید کرد
دشمن خود تو بی خود نظری	با خودت کجا زار باید کرد
جو عجز از دست خود فریاد	سر دست صد نزار باید کرد

ولہ ایضاً

با عشق تو ناز در نکند	جز در دونه ناز در نکند
با درد تو در بر نیاید	با سوز تو سپاس در نکند

دو اشد و باز در نکین	بیچاره سیکه که از در تو
جز سوز و کد از در نکین	با داغ غمت میان سینه
سودای محب از در نکین	با عشق حقیقه بهر کار
تسبیح و نماز در نکین	در سیکه با جریفت قلاش
خوبی ایاز در نکین	در جلو که جمال چسنت
یک محرم از در نکین	آنجا که رود حدیث صلت
صد شمع در از در نکین	وان دم که طراز زلفت افند
اندیشه آزد در نکین	بایا دل تو در حیا لم
جان باز که نماز در نکین	به نماز کنی عسرتی اینجا

ولسریه

خسته طرب باز چه میکند	خسته دلم باز طرب میکند
کین به شام می طرب میکند	از عشق تو مکر مست ش
شینه شام شام شام میکند	تا سر زلفت تو بر شان بدید
بوالعجب بهار میکند	طرح طوطا تو در دلیر یی
عیش همه در دل شب میکند	تا دل من ز لطف تو شد
باز فلانی چه طلب میکند	می برد از من دل که کو یطمنز
بچه تو ام نیک ادب میکند	بی حکم کرد دلم لاجرم

از لب بعلت جعبه کردلم آرزوی شد و رطب میکند
روز بکوبید بستر دلم آنچه بدو بنجر تو شب میکند

دلیصن

کار ما بیکر چه جام افتاد باز کار ما بیکر بیام افتاد باز
من چه دلم در میان دیوان دشمن بد کو کدام افتاد باز
من همین دلم که گفت و گوی در میان خاص و عام افتاد باز
عاقلان بوانند ما محم کرده اند بر من اخراج نام افتاد باز
در کاپستان می کشیدم صبحا بوی یارم در شام افتاد باز
در سپردن لفتش شد دلم مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم حکم پیش در جام می در دلم مهر دلم افتاد باز
تا جشیدم جرعه از جام او در سرم سودا می جام افتاد باز
مرخ خود از تاج اش سوختم بس عراقی از جام افتاد باز

دلیصن

از غم عشق بگزینست باز خود پیران دل که او جوینست باز
سر زمان از غمزه خونریز تو بر دل من صد شبنم جوینست باز
تا سر زلف ترا دل جاسی یافت از سر ای عقل پیر و نوست باز
جاسی دل بودی پریشان پیش ازین فی چنین در هم که اکنونست باز

از فراتر تو بر اسی در د ل
از بر اسی دل بهار دیده خون
کر چه می گاه چشم تو جان من
من چون شد دم از غم و تپا ر تو

و لایه

در چشم نکور و یان بهانه و دیدم
در دیده بهر عاشق او بود همه لاتی
دل در دل و نگار غم و از جگر خوانا
دیدم همه پیش و پس دوست ندیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مکرین
در میکده کوشش می نوش می رسن
در میکده بهاتی شومی در کش و باقی شو

قصیده

امی خست بجمع جمال شده
عاشق روی نیز گشته
خرو و عیش و قه بملکوت
در نوشته سراق حیرت

مطلوع نوزد بهال شده
شاکر خوف لایزال شده
زیر پای تو پایمال شده
محرم پرده وصال شده

با جمال قدوم تقایه ترا
 سرجه آن چو اشته شده بود
 بهتر نویستی شده همه بست
 از پی جرعه دان مجلس تو
 ساقی مجلس توفیض قدم
 کاه دعوی طبع کل باطل
 سایه ز تاب آفتاب رخت
 در بیان تو شکل میم و دونو
 عقل در مکتب هدایت تو
 از شب و روز زلف و رخسار
 ز انعکاسی شعاع طلعت تو
 تا حکایت کند ز عکس رخت
 تا نشانی دهد زابرویت
 تا معجز کند یا ضحی پس
 سر سحر مقلدان قدسیه را
 دل دیوانگان روحانی
 حلقه داران سحر بردار تو
 در ملاقات اتصال شده
 و آنچه ناخاسته محال شده
 همه نقص از تو بکمال شده
 جرعه جین انبیا و آل شده
 معجزات کواحه حال شده
 طینت آدمی منعال شده
 در نهان خانه زوال شده
 حل کن مشکل ضلال شده
 دیو بوده ملک خصال شده
 عالمی متمدنی و ضال شده
 آفتاب است مثال شده
 روی خورشید با جمال شده
 ماه در سر مهی سلال شده
 از سپهر کوی تو شمال شده
 روی خورشید خجسته فال شده
 در سر آن زلف و حال شده
 حلقه در گوش چون هلال شده

و در ارواح رسوا مع قدس
 برده نامسج بر لب کور
 زابیت خلیل را اتش
 حاجت سایل از در تو روا
 ابرش غم بی روان ترا
 صفت آسمان صدر بهشت
 و از مدح تو عاجز آمد عقل
 قدر تو در جهان بکنجیده
 نظر می کن بفسحی حوریه
 عمر در ناخوشی سپری برده
 کرده در شرع تو شروع و لیک
 برد تو قربت و جگه نه برد
 راه ده بر درت عراقی را
 الف حاکم و دال شده
 مرده در شور و حد و حال شده
 کاشن منبع زلال شده
 پیش از اندیشه سوال شده
 ساحت لامکان مجال شده
 جاکرت را صف نعال شده
 ناطقه در ثبات لال شده
 نعت تو بر تر از مقال شده
 دل و دین رسته ماه و سال شده
 عیش بی خوشی دل زوال شده
 نفیس ریای و عقال شده
 من علی تر شکسته بال شده
 امی درت جمله را مال شده

وله ایصف

بد را نمی عاقل ز یاد این آن
 تا فراموش نکند و نیست حق
 چون فراموش شد آنچه دواست
 یاد حق کن تا بمب فی جاودان
 در حقیقت هستی ذاکر بدان
 ذاکری که رجه بجنبایه لبان

خود نیاید چاشنی ذکر دوست تا ترا یاد آید ز سود و زیان
 چون ز خویش و یاد خود فانی شد شاید مذکور کردی نیلے کجایان
 ذکر دست خود فرو گیرد جهان خود شود مذکور جانت با حقان
 بگذری از ذکر اسما و صفات نایدت یاد از دل و جان جهان
 والد و مهربوت کرد آن نفس خود کسی خواهد جز او را آن زمان
 سر چه خواستی آن زمان نیلے ازو خود کسی خواهد جز او را آن زمان
 این چنین دولت نیلے تا ترا معدت بر شد همی از آب جهان
 یا ندانید هیچ کونه حق ترا تا بود در آرزویت خان جهان
 امری اقی باید عیسر او بکن تا مگر نایدت کند با دیگران

قطعه

انری ندکی تن و توانم همه تو جانی و دلی امری دل و جانم همه تو
 تو هستی شدی زانم همه من من نیستدم در تو از انم همه تو

قطعه

یک عالم آب و گل بر خست اند خود را ایمان در اند خست اند
 خود می گویند از خود می شنوند از آب و گل بهانه بر خست اند

قطعه

در ساقچه چون بر عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند

زاقی عده قرار بکن و زافست
نه پیش بکسین منده کم دادند

قطعت

اینز که جهان در کف قدرت است
چو پسر ترا داد که آن مرد و نلوست
هم سیرت کند دست در کی پس را
هم صورت کند که پیش را دارد و دست

قطعت

امی شیفه عالمی رسوایست
وی آب حیا مرده در بایست
جانم ز نهان خانه این سینه نمکند
بر بام لب آمد تماشایست

قطعت

آخر بد صبح امید از شب من
اخو با جایت بر سپید یارب من
یاد پایت کند پیغمبر خویش
یا بر لب نهاده پیغم لب من

قطعت

گفتی شب آیم ارج بپگاه شود
باشد که زبان خلق کوتاه شود
بزم خفته بجا گذر تو آینه کردن
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

قطعت

ز این پیش که این جرمی معلا کردند
وز آب کل آن نقش میا کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند
صبر و خرد ما همه بیجا کردند

قطعت

حسنت بازل نظر خود را کرد بنمود جمال عاشق زارم کرد
من خفته گماز در کتبم عدم چسب تو بدست عشق بیدارم

قطعه

دل در طلبت مرد و جهان نمازد تو سر و جهان بود و زبان نمازد
مانده پیر وانه بر شمع زند بر عین تو جان خود عیان نمازد

قطعه

آواز حسنت ز جهان می شنوم شرح غمت از پیر و جوان می شنوم
آن نخت ندارم که به پیغم روت باری کامت از این آن می شنوم

قطعه

پیر ز خرابات برون آمد دست دل زفته ز دست جام کبت دست
کفتم می نوش کنان عالم نیست بزم مست کس نه خوش تن باز ترست

قطعه

هر شب بجز آنی جهان ماریک ترست و جانی کیر نقصان
یادیده نخت من مگر کور شد دست یا نیست شب بجز تر خوان یا ن

قطعه

ای تو آرزوی دیرینه ما بزم تو نیست در دل و سینه ما
از صیقل آدمی زداییم درون تا عکس پخت قد در آینه ما

قطعه
بی آنکه دو دیده در جانت نگرست • در آرزوی روی تو خونابه گریست
بجاره بماند نام درینجا بی تو • بجاره کسی که بی تو باشی بیدارست

قطعه
در سر سوس شراب ساقی دارم • با جان جهان نمایی باقی دارم
گر بر درین خانه روم شهادت از آنکس • بادوست امید هم و ثنائی دارم

قطعه
ای عمر عزیز برده بی یار سپهر • ناکرده دمی بر در دلدار گذر
نخلین بنشین مایم خود می دار • کای رفت که آید از تو کار در

قطعه
سر بوی که از مشک و قزقل شوی • از دولت آن لطف جو بل شوی
جو نغمه بدل از پی گل شوی • گل گفته بود که جو بدل شوی

قطعه
افسوس که ایام جوانی بگذشت • سر ما پیش جادوانی بگذشت
تشنه بکنار جوی خندان شیم • گز جوی من آب زندگانی بگذشت

قطعه
عشقی نبود جو عشق لولی و کدا • افشاده کلاه از سپهر نعلین ز پا

پای بر پیر جان نهاده دل کرده غذا
بلداشته از بهر یکی سر و سپرا

قطعه

یبری بر آمد از خرابات فنا
در گوش دلم گفت که اشی شیفته را
کرمی صلیبی تقایم جاوید مباحش
بی باده روشن اندرین تیره سرا

قطعه

عیشی نبود جو عیشی لولی و کدا
اورا نه خرد نه کبک نه خانه خجا
اندر ره عشق می دود بی سرو پا
مشغول کی و فانی از سر دوسرا

قطعه

دل پیشکش نرگس مست آرم
جان تحفه آنزلف جوش مست آرم
سرگردانم ز بحر معلوم نیست
در پای کافور که بدست آرم

قطعه

اشب نظر روی ساقی دارم
ای صبح مدغم به عیش باقی دارم
تساید که بر افلاک زخم خیمه از امانت
با همدم روح هم وثاقتی دارم

قطعه

جانا ز دل رگاب خواسی دارم
وز خون جگر شراب خواسی دارم
با آنکه ندارم از جهان جگر آب
چندانکه دیده آب خواسی دارم

قطعه

عشق تو که سر پای این روشیست ز اندازۀ مهر و سبزی تویی شست
شویست که از ارماد سر بود کار سیت که تا بد ما در پشت

قطعه

دل رفت بر کسی بی مانش خوشست غم خوش نبود و لیک غم مانش خوشست
جان میل بد نمی هم روی جند جان را محال نیست تقاضا بش خوشست

قطعه

دیکه خوشست از دم دلدارت ورنه چه مقام و جانی شیار است
فی الجذر رفتن جهان در دم نیست در دم ز فراق صحبت جانی است

قطعه

امی دوست بدستی قیر غیم ترا هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
درند عاقلی تو را کی باشد عالم بتو پیسیم و نه پیشیم ترا

قطعه

هر خند دل کباب بشیم ترست بجز تو ز وصل دیگر می خوشترست
تو پنداری که بپوش خواب جورست بی روی تو خواب جور کجا در جورست

قطعه

کرانی غم که یاز خوشی خوشست نه با ما یوفا و عهد نیکوست نه
وینا دره تر که انباری تو مرا شهری همه دشمنند تو دوست نه

قطع

چون تش سوز امی تو جز دود داشت
بسکین دل من امید به بود داشت
در بستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سوز داشت

قطع

بردی دلم امی ماه رخ بازار سیاه
زان پی تو کریمه کنم بازار سیاه
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن
تا بگوک دل برده بمن بازار سیاه

قطع

ز نچر سوز رفت تو تاب از جگر گرفت
و چشم خم خمار تو خواب از جگر گرفت
چون هیچ کسی کرک کلبی بر تو نزد
ستراقت مت بوی کلاب از جگر گرفت

قطع

عشق تو ز عالم سیولانی نیست
سودا می تو حد عقل انسانی نیست
مارا بتواتح در روحانی نیست
سهل است که اتصال جسمانی نیست

قطع

آن کیست که بی جرم و گناه زیست بگو
بی جرم و گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
بس فرق میان من و تو چیست بگو

قطع

ای از کرمت مصلح بپند بامید
و ز رحمت تو به بندگان داده نوید

شد موی سفید من با گردنم در نامه خود بجای یک موی سفید

قطع

کز زانک بود دل مجاهد با تو سمرنگ بود فاستق و زاهد با تو
تو از شهر هوشی که داری جرسینر تا بنشیند سزار شاه با تو

قطع

از عشق تو ای صنم غم بزمم باد سودای تو ام مقیم دم بدم باد
با آتش عشق تو دلم محکم باد عشقی که نه فاقست اصلش کم باد

قطع

بنگر دقمر قطار مور آوردی در چین ز سپاه رنگ شور آوردی
بر جبهه خود که رنگ فاقم دارد بیهوده بجراموی سمور آوردی

قطع

وقت که لاله خروشب بزینم بر سبزه و گل خانه فروشی بزینم
دفتر خجرات فرستیم بمی بر در سپاه بگذریم و دوشی بزینم

قطع

ای کاش با من کیستی در دایره وجود جبر پستی
گر نبیه تعقلتم نبودی در کوشش بر خود بهر آرزویم بگری پستی

قطع

ای دل پس بچرخ خود روانه نشین
درد این درد خود جو مرده نشین
زاهد شد پیوده تو خود را می کن
مغشوقه جو خاک کیست در خانه نشین

قطعه

در ره گذر باد چراغی که تراست
ترسم نهشت اندر فراغی که تراست
هم آب اجل تشنه تو نباشد
بر باد دهد خاک دماغی که تراست

قطعه

ای از ره دور آمده در خوابش
پیوده دوان جو تیر پرتابش
درد و رمی آن که داری در پیش
مانده شاکر در ستابش

قطعه

قومی پیستند که ز کله سوز گه کنند
قومی مستند روز و بار گه کنند
قومی مستند این عجایب تر باز
مهر شب بفلک وند و دیو گه کنند

قطعه

درد دل همه خار غم شکستیم در غم
وز دست غم عشق سر شکستیم در غم
عمری با مید یار بر دیم سپر
با یار دمی خوش نش شکستیم در غم

مرثیه

این مرثیه است که شیخ فخر الدین عراقی گفته است در فراق شیخ خود
بعد از وفاتش شیخ بهماؤ الدین زکریا رحمت الله علیه

کارم از دست رفت و دست از کار
 دل فکارم چسبیدم خون
 خاک بر فرق سپهر انگشتم
 یار عارم از دست رفت دروغ
 آفتابم از خانه بهیرون شد
 حال پچاره بگونه بود
 خاطر عاشقی چه سان شد
 سوختم ز آتش جدایی او
 روز و شب خون گریستی برین
 کارم از گریه راست نشود
 دلم از غم بسنجاب ترست
 دیدم فی نور ماند و دل سینه یار
 دردمندم چسبیدم ناظم زار
 چون نشویم بخون دل رحشار
 ماندم افسوس پای پر دم مار
 منم امروز وحشت و شب تار
 رفته از سر هیچ و او بهار
 هم دل از دست رفته هم دلدار
 مرهم نیست چسبیدم غم و تیمار
 بودی از چشم بخت من بیدار
 چگونه جدیت جاره این کار
 خاطر من از جگر کیاب ترست

وله ایضا

دوشن رسیدم از دل عکسین
 دل بنالید زار گفت مبر پس
 چون بود حال تا توان موریه
 ریز جگر آردش دم سیم رخ
 آن مور بود او پس سیم رخ
 بی رخ یار جونی امی پکین
 چه دهم شرح حال خود می بین
 که کند قصد کعب از در چین
 بردش ترن از سپهر برین
 مرغ عرش شیان بندر چین

باز سیم رخ پر برد به هوا
 انگ از قفص جان پر و از
 زبیدار بکند قفص سیم رخ
 چون بکنجید زیر نه پرده
 از حد و صفات پروا شد
 او روان کرده سوی رضوان اس
 ماند او اندران مقام سرین
 کارشش در نیافت روح امین
 بی صدق قدر یافت در شین
 شد سر پرده ز و بعلین
 و اندر قطار ذات یافت مکن
 باز شوقش طیان جو روح القدس

الصین

شاید از شور در جهان فکنیم
 رستخیزی ز جان برانگیریم
 بر فروزیم آتش ز درون
 سنگ بر سینه خطه خطه زیم
 آب حیرت روان کنیم از شیم
 غرق خویم حین ز تا خود را
 قدمی بر هوا کنیم مکر
 در پی حبت و جوی او نظریه
 و زنیایم در مکان او را
 مرکب عشق زیر آن آریم
 کریم بر سر و بر جان فکنیم
 غلغلی در همه جهان فکنیم
 سیل خون در حصار جان فکنیم
 خاک بر سینه زان فکنیم
 شوری در جهان بیا فکنیم
 زین خطر کاه بر کران فکنیم
 خویش تن را بر آسمان فکنیم
 در ریاض خوش جان فکنیم
 خویش تن را بلامکان فکنیم
 رخت زان سوی کن و کافکنیم

بس دران بار کا غرت و نماز

عوضه داریم از زبان نیاز

کارتنامی جان سیران کو	آرزوی دل مریدان کو
مامه عاشق تقیم و دوست	دردمندیم جمله درمان کو
کرد میدان قدس بر کردیم	کاخر آن شهسوار میدان کو
بس روحانیا خبر کبریم	کاشی ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغاج شش لایه کنیم	کاخر این تخت سلیمان کو
شاه باز فضائی قریب است	آفتاب به عرفان کو
بیز تو آفتاب پسر قدم	در سراسر حدود تابان کو
جدا اشارات خود صریح کنیم	خوش دین قطب صبح ایمان کو
مطلع نور ذوالجلال کجاست	مشرق فیض قدس بجان کو
روضه حق بهای تو کجاست	زکریا ندیم رحمان کو

جمع کربلوش جان منم

اید از سر غیب این کلمه

کین دم آن سر و شما با ما است	آنک امروز دست او با ما است
دست کا مشرکین لم یزلت	تنبش بر تر از قیاس شهادت
منرش صحت قاتل کوفت	مجاپس او بساط او اذناست

در سوای پویش جولان
 مرد و عالم درون قبضه اوست
 که چه در جامی نیست لیک لطف
 دیده باید که جان تواند دید
 در جهان آفتاب تابانست
 سر که خواهد که روی او بیند
 دیده روح پیر دست آرید
 در سر حقیقتش ما و است
 بار او در درون صفه ماست
 سر که بکش طلب کنی انجاست
 ورنه او در همه جهان پیداست
 عیب از بوم و دیده عیاست
 کوی بین روی جان اگر نیاست
 کرتان از روی مولانا است

انک و رامیان جان جوئیم

چون بیاییم پیش او کوئیم

اسی گرفته ولایت از تو نظام
 چون نبوت بمصطفی شد نام
 دیده مصطفی بتوروشن
 شادمان از توانبیا کرام
 هم تو متبوع اولیا بقدیم
 هم تو معبوط انبیا بمقام
 هیچ باشد که از فراموشی
 یاد آری در آن خجسته مقام
 دل ابدال جا که تو ز جان
 جان او مادت از دیده علام
 بی تو مانعی مراد مانده تو
 یافته از خود همه کام
 چه شود که کند در آن حضرت
 ناقصی را عنایت تو تمام
 چه کم آید از شجاعت تو
 کار سچا ره بر تو تمام

ای رخت تاب آفتاب بزل
روشن از تو حضور در اسلام
ذره تی تاب مهر جون باشد
بهمنایم بی رخت و سلام
کر چه به سلامت این شتاب پیش
مهری از لطف عین پیش

الف

بر تو انوار حق مقرر باد
حسین او در تو مردم اظهار باد
بتجلی ذات طلعت تو
جون دلت خطه خطه انور باد
در طریق خجانه وصال قدیم
سر زمانت سپر و دیگر باد
زانکام پس صفای آفتاب رخت
منظر قدسیان منظر باد
در پیسم ریاض انفاست
جان روانیان معطر باد
بحالت که مجمع چمنست
دیدۀ جان جان منور باد
روحه روضه منور تو
رنگ گلزار حلد از سر باد
سر سعادت که حاصلت ترا
دوستان ترا پیس باد
سر دوش زنده تو که اوتادند
میر یکی خوش مفت کشور باد
قطب جهان صد صنف ملکوت
که تقاضای عشق ترا باد
بر سر کوی حسری کی کردون
جون عواقب کینه جا کر باد

متبیده

منم ز عشق مهر از عشق تر آوز
بزی پای پیس ز نه فلک در آورده

بنحریستی از بی خودی فرو رفت
 مدام پای طرب سحر بساط مراد
 همای بهت من باز کرده بال طرب
 اسباب قصر حلاطم غایت آریه
 برید شوق بس از خلقت صفاه
 ز آسمان قصار روح قدس سر نفسیه
 بیوستان روان هر کلبنان حیوة
 بر امی سدره بستان در کرم رضوا
 زمین فغم من از فیض ناز به بردارد
 فلک بمشعله داری در کرم سر شب
 بخضر خضر آب حیوة جان اینرا
 محیط خاطر شه مر زمان بهر موی
 رسید شمه از طیب خلق تو نصبا به
 من از خم می عشق صاف نوشیده
 خراب کرده رسوم جهان بی معنی
 اینز دایم معانی نکرده یک دعوی
 رسیده بر سر کج جوامع غرست

در خود بهم بچند دلی بر آورده
 گرفته دست تمنا و در بر آورده
 و کون سرجه در وزیر یک بر آورده
 بستی کنگره عرش بر تر آورده
 بملک وصل تقامی بر آورده
 من از جانم روحی مطهر آورده
 من از بوی روان بر کوش آورده
 ز شاخ طوبی صد جبر بر آورده
 درخت فضل من از غیب تو بر آورده
 دو صد من از شاعلی را ختر آورده
 بهر صبح بجام پیکند آورده
 من از کوسر انعام بر بر آورده
 از ان بصبح پیغم معطر آورده
 از ان بدر و کشان یکد و ساغر آورده
 و را می رسم جهان رسم دیگر آورده
 من از شاهد معنی به خضر آورده
 از ان خزان دلی بس تو آورده



برای غم زدگان منطبق بایم
مفرج سخن روح پرور آورده
زمر غزل طرب آده بودی مند
از ان ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی طبعم بسزواقتانند
بمولتان سخنیم بچو شکر آورده

ایضا

ساقی یار می که فروزفت آفتاب
نمای تیره شب بخ خوشید نقاب
مکرید انک روز غر و شد تو می ساری
کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیاد عمر اگر جبر البست باک نیست
خوشت رو نه نهاد خراب با تیاخ ب
یارانشند دست مرا بخت خفته ماند
بیدار کن بوی می این خفته را از خواب
بکشایر قنیه که در بند مانده ام
وز بند من اثر باند مکر شراب
میستم کن اینجا تک سر از باسی گم
وز شور و عید همه عالم گم تناب
تا او بود همه نه جهان ندونه من
خود بشتود ز من لمن الملکات اجواب
ساقی مدار بشم امیدم در انتظار
ضافی و در در صحر بود صحر بیا ر

ولایضا

مستم کن اینجا که ندانم که منم
خود را دمی مکر حشر ابات افکنم
فارغ شوم ز شعبه بازی روزگار
زین قهقهه دورنگ جهان هر چه برینم
قلاش را بر سر عالم نهم قدم
عیار وار از خودی خود بر افکنم
در تنگنی طاعتی جهانده ام
تا کی جو گرم بیل همه کرد خود نهم

نیزم سپراز دیک عالم برون نکشم
چون شش آفتاب شوم محو ذره وار
چون عکس آفتاب آئینه اوفتد
ساقی بیا روانه دغان لامکان
باشد که آفتاب در آید ز روزم
مغذور باشم از انالشمش زخم
آدم بپرس ازو که بگوید بستم
در پیش منعت سمت من چینه و فشان

ولایت

تمام اشیا کون جویسم منج بر پریم
بگذارم این قفس کبر و بال منست
در بوستان می خبری جلوه کنم
شربا ز عیشم که پیر و از من نبرد
چه عیش جبرتری که همه ذره بود
نه از ذره کردم که نه از خود نه از آفتاب
سجانی آن زمان من ریشموی پاکند
اسی می خبر ز حالتستان می خبر
میر و از گیرم از خود و از خویش نکندم
زان سوی کاینات کی بال کپترم
و ز اشیا بیفتد در جان و ندم
سدره مقام کنگره عرش منظم
در پیش آفتاب صفتی منورم
در بحر ظرف چندی از غوطه خورم
آن او بود نه من بسوی هیچ مسکرم
باری نظاره را بنحیبات برکذر

ولایت

اما نگه کوی عشق زمیدان بدو دهند
خود را جو کوی در خم جوکان بکنند دهند
کشت امید را ز دو چشم آب آده دهند
بنگر که وقت کار جوکان نموده اند
کوی مرا در خم جوکان ر بده دهند
بنگر بر شش چگونه فراوان درو دهند

تا سر جو پا نهادند اندر ره طلب
 بر سر جاکه از لب جانانش نود اند
 هر لحظه دیدند عیان پس روی دوست
 آینه دل از قبل آن زدوده اند
 آن دم که گفته اند انا الحق ز پیچ و دیه
 اندم بدان که ایشان ایشان نود اند
 افکند بجز عشق صدف چون هر طرف
 گوشه نما سن بر که بشکند صدف

ولسه ایضا

در کوی پیچ و دیه کنون پا نهادند
 کز نادر عدم هم نمود دست زداند
 آن دم که جام باده نکونپا کردند
 بر خاک تیره جبر عه ایشان کردند
 از بوی رنگ جبر عه یک مشت خاک را
 خوشتر نزار باز ز گلزار کردند
 این لطف بین کنی غرض خاک تیره
 از دزدی سرشته انوار کردند
 این الوالعجب رسو زنگر همه جهان
 آب و کلی خزانه اسپار کردند
 چندین مزار عاشق شیدا از یک
 نظار کنی خویش پیدا کردند
 نقشش کرده اند درین کاه صنف
 در ضمن آن جمال خود انظار کردند

ولسه ایضا

چندین مزار قطره ز دریای سیکران
 افشانند بر فیض ز اطراف کن فکان
 ناکه در آن میان یکی موج زده محیط
 هم قطره کشت غرقه و هم کوه هم مکان
 در ساحت قدم نبود کوه را اثر
 در بحر قطره را توان دید خودشان
 آنجا که اسم باشند نه رسیم فیه خبر
 توحید بی مشارکت اینجا شویمان

نبود چون حال جلاش از دل بدان
او باشد و همو بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود نبود از دو سیئه اثر
نه عرش نه تری نه اشارت نه ترحمان
یا حق خطه ز قلم توحید پیش نیست
ناید همی حقیقت توحید در بیان
اسی بی خبر ز نفی کلزار بوسی او
آخر بناله ز اسب که بکوی او

ولایت

اسی بی نیاز آمده ام بر تو باز
بر در که قبول تو آورده ام نیاز
امیدوار بر در لطف قشاده ام
امید کرد درت نشوم ناامید باز
دل زان تست بر سر کویت امیدوار
زیر از دل تو کسی که تو آتش حله باز
که یک نظر کنی بدل خسته جگر
باز شرفانی از قف بجرا جان کداز
انکار ساز می دل خود عاجز آدم
انرا که نخست پیورده نیاز
خوارش کنی بدل جانی و دایم غریز
از لطف خویش کار دل خسته ام بسا
جون تو رسته بود دو پستان را
ای دوست در بروی طفلی مکن فراز
بخشای بر عاقبت مسکینت اسی کریم
از لطف شاد کن دل نغمینش اسی حیم

ولایت

در پاره گیر تبرک خود بگوئی
یقین کرد در تراکز تو تو اوئی
سر موئی ز تو با تو با قیست
بدین ده در نکبخی که جو موئی
کم خود کیر تا جمله تو با شیه
روان شو سوی دریا زانک جوئی

جو بادریا کرتی اشنائی ہے • مجر دشو ز سر کربش دو توئیے
 درین دریا کلید شسته کرده • اگر یکبار دست از خود بشوئیے
 ز بهر آب رویه کن کار • کہ آنجا آب دوریزد دوروئیے
 جو باقت انچه می جوئی بهر جا • بهر زه کرد عالم جند پوئیے
 نختین کم کنند انگاه جویند • جو تو خیر نمی کردی کم جوئیے
 تر تان در درون صدف خا راست • ازین ستان کلی سرگز نبوئیے
 بس میجو جاربوی که بیوست • میان رسته بهر رفت و رویے
 ترانگی ندادند از خم شق • ازان در آرزوی دنگ بوئیے
 ز پس پاته درین ادنی خونخوار • که ره بر پینک لایق تو سبوئیے
 درین میدان نمی خور زخم چون تو • قشاده در خم جوکان جو کوئیے
 نیایی از خم جوکان رپاسیے • عراقی تا ترک خود نکو سییے

قصیده

در کوی تو لولی که اییے • آمد بامید مر حبا ییے
 بر خاک درت قشاده کیکن • با آنکه نرفته بود جاییے
 محروم بسکونه باز کردد • از در که پا دشه که اییے
 پیش که رود کجا که یزد • از دست غمشک ته پاییے
 چشم منخ تو چشم دارد • مردم بمبار کی تقاییے

جانم ز لب تو میکند و ام	سر خطه تبار کی تقایس
جستیم همه جا ترا ندیدم	جز در دل تنگ جایگاه
بی روی تو سر زخمی که دیدم	بنمود مرا چمن ابتلا
دل در سر زلف سر که بستم	دام دل خود باز دها
در آب و دیده عرق شستم	دستم نکرفت اشک
در آینه جهان ندیدم	جز عکس رخ جهان نما
خود سر جز تو در جهانست	ست آن جو سر با صید
فی الجمله ندید دیدن من	جز عکس رخ جهان نما
باز آمدم از درت دگر بار	یا بزم گراز درت عطا
در گلشن عشق تو عراست	مرغیت که نیستش نوا

دست‌های

نکار اجسمت از جان افزیدند	ز کفر زلفت ایمان افزیدند
خیال یوسف مصری شنیدی	ترا خوبی و حسد ان افزیدند
ز باغ عارضت یک گل بچیدند	بهشت جاودان زان افزیدند
خجاری کسپر کویتو برخواست	از ان خاک آب چو ان افزیدند
نمخت خون دل صاحب دلان	وز ان خون لعل و مرجان افزیدند
سر ایام فدایت باد جان هم	که سر تا پایت از جان افزیدند

ندانم تا تو بکلام حین توان زد
و مادام چند نوشم در دردت
ز عشق تو عرقی را دمی مست

وایضا

کسی درد تو درمان می نماید
دلکی کو یافت از وصل تو درمان
مرا که که بدر گویا دمی کن
پیر آخر کی تو چو تم امی جان
مرا جو رو بخا و رخ و محنت
ز جان سیر مدح بی روی خوبت

عراقی خود ندارد چشم و زنه

رشتہ خورشید تابان میں نماید

